

گلی ترقی

من هم چه گوارا هستم



گلی ترقی

# من هم چه گوارا هستم

«مجموعه داستان»



اشارات مروارید





# انتشارات مروارید

چاپ اول، ۱۳۴۸

انتشارات مروارید و خانه کتاب

تهران خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، شماره ۱۹۴

کلیه حقوق برای صاحب اثر محفوظ است

این کتاب در چاپخانه‌ی بیست و پنج شهریور (شرکت سهامی افست)

به طبع رسید

تهران، ایران





امّارات مّرواريد

---

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۰۶۵ - ۴۸/۱۲/۳



## فہرست

|                        |        |
|------------------------|--------|
| ۱۔ من ہم چہ گوارا ہستم | صفحہ ۹ |
| ۲۔ خوشبختی             | » ۳۱   |
| ۳۔ سفر                 | » ۴۷   |
| ۴۔ تولد                | » ۶۲   |
| ۵۔ یک روز              | » ۸۹   |
| ۶۔ درخت                | » ۱۰۷  |
| ۷۔ ضیافت               | » ۱۲۳  |
| ۸۔ میعاد               | » ۱۳۹  |





من هم چه گوارا هستم



## چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند شاهبازان طریقت به مقام مگسی؟

ظهر دوشنبه ۱۷ مهر ۱۳۴۶ بود. آقای حیدری دستش را به پیشانی اش کشید و فکر کرد که تب دارد. بدجوری گرمش شده بود و دگمه یقه گلویش را فشار میداد. شیشه ماشین را پائین کشید و سرش را کنار پنجره گرفت. توی فضا چیزی داغ و جامد سرازیر بود که گلویش را می بست و روی پوستش سنگینی می کرد. از توی جیبش يك تکه کاغذ در آورد و لیست چیزهائی را که زنش خواسته بود دوباره بادقت خواند. اول تعجب کرد که این همه شیرینی و میوه را زنش برای چی خواسته است و بعد يك مرتبه یادش افتاد که ۱۷ مهر روز تولدش است و خندید. پایش را بیدلیل روی گاز فشار داد و بوق زد. کنار دستش يك قابلمه گرم غذا بود، قابلمه غذای بچه هایش. بلندش کرد و نزدیکتر بخودش گذاشت. دسته اش را میان انگشت هایش گرفت و جایش را محکم کرد. تمام راه ها بند بود. کمی جلو رفت، عقب زد، جا بجاشد و دید که فایده ای ندارد. موتور را خاموش کرد و سرش را مایوسانه به پشتی ماشین تکیه داد. تقویمش را در آورد و ورق زد. نه، اشتباهی در کار نبود. دوشنبه ۱۷ مهر روز تولدش بود. توی سرش حساب کرد و بعد مشکوک و حیرت زده با انگشت هایش شمرد و مطمئن شد که درست سی و نه سال دارد. حس کرد که پوستش يك مرتبه گر گرفته و کفش هایش

انگار چند شماره کوچک شده است. کتش را در آورد و یقه پیراهنش را با عجله باز کرد. با خودش فکر کرد «همین چند وقت پیش سی سالم بود. چطوریه مرتبه سی و نه سالم شد؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع کرد به پاک کردن زیر ناخن‌هایش. باطرافش نگاه کرد و دستش را روی بوق گذاشت. ماشین‌ها لای هم گیر کرده بودند و همه بی دلیل بهر گوشه که باز میشد هجوم می آوردند. آقای حیدری سرش را از پنجره بیرون آورد و به ماشین کناری اعتراض کرد. چندتا فحش باین و آن داد که کسی نشنید و جوابش را نداد. دوزد و راهی را که رفته بود دوباره برگشت. از قابلمه صدائی مثل جیر جیر سوسک می آمد. آهسته کرد. قابلمه را برداشت و زیر و رویش را با دقت برانداز کرد. با خودش گفت «لابد پیچ دسته اش افتاده. حیف. چقدر حیف. باید همین امشب درستش کنم، تا برگشتم، همین امروز غروب» چراغ قرمز بود. نگه داشت. از توی جیبش سیگاری در آورد و روشن کرد. گلویش خشک بود و دهانش تلخ. خاموشش کرد و انداختش دور. از پشت درختا صدای‌های وهوی می آمد. چند نفر تا بوت کوچکی را روی دست می بردند و صلوات‌های نامنظم و خسته می فرستادند. چند تازن سیاه پوش، عقب تر از همه می رفتند، گریه می کردند و خودشان را می زدند. فریاد هورا و هل‌هل که از بلندگوهای اطراف پخش می شد صدای گریه و صلواتشان را محو می کرد و عبور تا بوت از میان چراغ‌های رنگی و پرچم‌ها و انبوه مردم کار مشکلی بود. آقای حیدری با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و با عصبانیت داد کشید «دست نکش به شیشه. نمی خوام برو و گمشو کنار» راه افتاد و بشدت گاز داد. به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. می بایست اول قابلمه غذای بچه‌ها را

به مدرسه ببرد، سر راه لباسها را از لباسشویی بگیرد، چیزهایی را که زنش یادداشت کرده بود بخرد، برود خانه، نهار بخورد و بر گردد به اداره. یادش افتاد که بعد از اداره باید به احوالپرسی پدر زنش هم برود و بیشتر احساس خستگی کرد، تندتر کرد و پیچید. يك نفر از جلوی ماشینش دوید، داد کشید، دستهایش را بالا و پائین برد، تهدید کرد و فحش داد. قابلمه تکان خورد، کج شد و در حال افتادن بود که آقای حیدری وحشت زده توی هوا نگرش داشت. درش را سفت کرد و چربی اطراف لبه اش را به آستین کش مالید. حس کرد که حال غریبی دارد و قلبش کم کم بزرگتر و سنگین تر می شود. ماشین ها بهم فشار می آوردند و چراغها پشت سر هم قرمز بود.

از لای شاخه های درختها چراغهای رنگی برق می زد و همه جا پراپولک و گل و فواره بود. يك نفر يك دسته بلیط از پنجره ماشین زیر دماغش آورد و جلوی چشمهایش گرفت. آقای حیدری سرش را تکان داد و رویش را برگرداند. شنید که به لبه پنجره می زند و دستگیر در را می چرخاند. دو برویش را نگاه کرد و حرفی نزد. راننده پشت سری مرتب بوق می زد و به این و آن فحش میداد. آقای حیدری حس کرد که سرش می سوزد و گوشهایش صدا میکند، دستش را به علامت تهدید تکان داد و داد کشید «خریده ام، دو تا هم خریده ام» از توی جیبش چند تا بلیط مچاله در آورد و انداخت کف خیابان. شیشه را بالا کشید و زبانش را به لبهای خشکش مالید. تا کسی ها اطرافش را گرفته بودند و هر کس چیزی می گفت، از بلند گوها صدای نطق و کف زدنهای شدید می آمد. همه می دیدند، همه نفس نفس می زدند، همه میان ماشینها و چراغها و گاری ها پراکنده بودند، همه عاصی و خسته و کلافه بهم نگاه می-

کردند و می گذشتند. آقای حیدری لبهایش را بهم فشار داد و از لای دوتا ماشین که در حال اعتراف بهم بودند راهی پیدا کرد و گذشت. چراغ قرمز را ندیده گرفت و با عجله پیچید توی خیابان فردوسی. غذای بچه‌هایش داشت سرد می شد. دستش را به قابلمه کشید و به ساعتش نگاه کرد. یادش افتاد که باید سی و نه تا شمع هم بخرد. یادش افتاد نوبت سلمان‌نی ووا کسن بچه‌هایش است. یادش افتاد که زنش آبستن است و همین روزها می زاید، دستش را به شکم برجسته اش می کشد و گشاد گشاد راه می رود. خم می شود و روزنامه‌ها را بزحمت از روی زمین جمع می کند. می گوید «بمیرم الهی، این عکس زن و بچه‌های این مرتیکه است که مرد، آخه بگو آدم حسابی مگه مرض داشتی. آدم وقتی زنو بچه داشت پامیشه میره دنبال دردسر؟» پیش خودش فکر کرد «حتماً برای تولدم همسایه‌ها رو خبر کرده. لابد بازیه کیک گنده برام گرفته و دورش شمع چیده» بچه‌هایش را دید که دورش می چرخند دست می زنند و می خندند و یک نفر از گوشه اطاق می گوید «افتخار بر شما بخاطر سی و نه سالی که گذشت» پسر بچه لاغر و درازی با کلاه سیاه و پرچم قرمز جلوییش را گرفت و پایش را به زمین زد. پلیس مدرسه بود. آقای حیدری مثل کسی که از خواب پریده باشد ترمز کرد و نگه داشت. قابلمه کج شد، به پایش گرفت و درش افتاد. آقای حیدری به خودش لعنت فرستاد و دسته قابلمه را میان دستهایش گرفت و درش را دومرتبه چفت کرد. پیچ دسته اش افتاده بود و صدا می کرد. با خودش گفت «همین امشب در ستنش می کنم» با طرافش نگاه کرد و دید که همه جا پر از ماشین و گاری و دوچرخه است و هیچ راه فراری نیست. کنارش زن چاق پف کرده ای رل را دودستی چسبیده بود و چشم از چراغ

راهنما بر نمیداشت. آقای حیدری از روی بی میلی نگاهش کرد. چشم‌های باد کرده و گوشت شل گردنش را نگاه کرد. موهای حنائی رنگ و پوست لخت و آویزان بازوهایش را نگاه کرد و رویش را برگرداند. سیگاری از توی جیبش در آورد و با عصبانیت روشن کرد. دستش را بسر تقریباً طاسش کشید و با عجله برداشت. توی دلش گفت «خانم جون، هیچ میدونی که امر و زدرست سی و نه سال دارم؟ تو این چیزها رو میدونی؟ خودت با اون صورت پف کرده و موهای سیاه و سفید چطور؟ تو چند سال داری؟ تو چکاره هستی و روزا و شبها تو چطور میگذرونی؟»

از گوشه چشم بی اراده خودش را توی آئینه ماشین نگاه کرد و دید که موهای سرش ریخته و زیر چشمها و اطراف لبهایش پراز چروك‌های ریزموزی است. رویش را برگردانند و راه افتاد. دستش را گذاشت روی بوق و سیگارش را میان دندانهایش فشرد. قابلمه را با احتیاط برداشت و گذاشت پائین پایش که زیر آفتاب نباشد. ساعتش را نگاه کرد و دید که حسابی دیر شده است. بچه‌هایش پشت میله‌های مدرسه منتظر نهارشان هستند و زنش دم پنجره این و رو آنور را با اضطراب نگاه میکند. آفتاب به طاق ماشین می‌تابد و پیراهنش خیس به پشتی ماشین چسبیده بود. سرش را در آورد و گفت «چی، چرا نمیری کنار؟ مگه نمی‌بینی راه بامنه. برو گمشو کنار» بخودش گفت «این اولین باریه که دیر کردم. این اولین باریه که غذای بچه‌هامو به موقع نرسوندم» روزنامه شب قبل را برداشت و ورق زد. یاد زنش افتاد که می‌گفت «این چه گوارا چه زشته، شکل می‌مونه، چه چاقه، چه ریش مضحکی داره. این جور آدم‌ها بدرد نمی‌خورن. خودخواه و پر در دسر هستن. این جور آدم‌ها قدر نعمت و نمیدونن» پشت سرش تا کسی کوچکی مرتب جلو و



عقب میزد کج و کوله می شد و توی جایش وول می خورد. راننده اش داد کشید که حالا چه وقت روزنامه خواندن است. آقای حیدری به روی خودش نیاورد و روزنامه را ورق زد. زنش می گفت «نه این آدم زنشو دوست نداشته. محاله. بچه هاش رو هم دوست نداشته. لابد صد تا رفیق داشته، از اون زن شلخته های کوبائی. همون بهتر که مرد. نفرین زنش گردنشو گرفت.» دست راست کوچی باریکی بود که همه بطرف آن هجوم آورده بودند. دست چپ یک طرفه بود و دور هم نمی شد زد. پاسبان وسط خیابان سوت کشید و شانه هایش را بالا انداخت. آقای حیدری شیشه را پائین تر کشید و سرش را در آورد. صدایش همراه قدمها وهای وهوی خیابان گم شد و هوای داغ و پراز خاک کوچک گلویش را به سرفه انداخت.

باد گرم و خشکی می وزید و پرچم هایی را که از تیرهای چراغ برق آویزان بودند آهسته تکان میداد. راه افتاد و با احتیاط گازداد. ماشینش داغ کرده بود و نزدیک بود جوش بیاورد. با خودش گفت «هر طور شده باید خودمو به مدرسه بچه ها برسونم. اونا عادت دارن سر ظهر غذا بخورن. لابد الان گرسنن و پشت در مدرسه دقیقه شماری می کنن» قابلمه را برداشت و جایش را محکم کرد. یادش افتاد که این قابلمه را هفت سال پیش وقتی اولین پسرش تازه به مدرسه میرفت خریده بود و بعد از آن همیشه این قابلمه کنار دستش بود. هر روز ظهر، هر روز بعد از ظهر، حتی بعضی روزهای تعطیل. انگار نوعی پیمان وفاداری بین شان بسته شده بود، نوعی ارتباط ذاتی. با خودش فکر کرد که هفت سال تمام این راه را هر روز رفته، برگشته و اعتراضی نکرده است، هفت سال تمام سرش را زیر انداخته و گفته «بله، حتماً

چشم ...» توی دلش آرزو کرد که بچه‌هایش زودتر بزرگ می‌شدند و دست از سرش برمیداشتند و یک روز می‌آمد که دیگر احتیاجی به بردن و آوردن این قابلمه نبود. ولی چه‌فایده. یکی دیگر همین روزها از راه میرسید - یکی دیگر با سرتاس و صورت پف کرده. باز همان برنامه‌های شبانه، همان مسئولیتها و دل‌شوره‌ها، همان تر و خشک کردنها، همان لالائی گفتنها و بی‌خوابیها. بنظرش آمد که سربیش تصادف شده یا یک نفر رفته زیر ماشین. از کنار دستیش پرسید «چه اتفاقی افتاده؟» هیچ کس نمیدانست و سوت آمبولانس نمیگذاشت صدائی بگوش برسد.

آقای حیدری فهمید که باید باز هم صبر کند، منتظر باشد و حرفی نزنند. دستش را به قابلمه کشید و دید که بکلی یخ کرده است. آئینه ماشین رامیزان کرد و چشمش دوباره به خودش افتاد. باخودش گفت «هیچ کس نمیدونه که امروز سی و نه سال دارم. ولی چرا آنقدر زود موهام ریخته، چرا پوستم اینطور زرد و چروکیده شده؟ و سال دیگه درست همین موقع، تو همین خیابون، کنار همین قابلمه چهل سالم میشه». از خودش پرسید «چهل سالگی یعنی چی؟ آغاز یا پایان؟ کدام یکی؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «چه فرقی میکنه. برای من همیشه همین راه هست. بایه قابلمه دیگه، بایک آبستنی دیگه، با یک بچه دیگه» زنش را پیش چشمش دید که دور اطاق می‌چرخد و خورده ریزها را جمع میکند. به لباس‌ها نقالین می‌زند و رادیو را با حرص می‌بندد. می‌گوید «حالا میخوان از یه دیوونه خدا بسازن. هیچکس بفکرزن و بچه‌های ویلون این آدم نیست. هیچکس نمی‌پرسه تکلیف این بدبخت‌ها چیه. آخه بگو مرد مگه چی تو زندگی کم داشتی؟»

از خیابان تخت جمشید به بالا بسته بود. آقای حیدری حس کرد که قلبش دارد از کار می افتد. چیزی زیر پوستش وول می خورد و آزارش میداد. پرسید «آقای پاسبان میشه از این ور رفت؟» پهلوی دستیش گفت «نه جانم. جلوشو کردن. پل نداره. نمیشه» پرسید «پس چکار باید کرد. من هر روز از این ور میرم. مدرسه بچه هام این پشته. من کاردارم. عجله دارم» پهلوی دستیش نگاهش کرد و حرفی نزد. سرش را در آورد و تف کرد روی اسفالت خیابان. آقای حیدری دل را ول کرد و گفت «خوب بدرک، به جهنم. من همین جا می شینم و منتظر می شم. بالاخره یه اتفاقی میافته. بالاخره یه خبری میشه». ماشین را خاموش کرد و پایش را از روی گاز برداشت. یاد تولدش افتاد و خنده اش گرفت - یاد سی و نه تا شمع افتاد، یاد چهل تا شمع، چهل و پنج تا شمع، یاد یک کیل گنده پوشیده از شمع و بعد یک فوت محکم که تمام شمع ها را خاموش میکند و دیگه هیچ. چرا، چرا. بعد شمع سر قبر و شب هفت، شمع چله و سال - کمر بندش را شل کرد و پایش را از توی کفش در آورد. پوستش مور مور می شد و چیزهائی مثل حباب از جائی مجهول توی تنش قلقل کنان بالا می آمد و کنار گوشش می ترکید. شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب با خودش گفت «بالاخره یه طوری میشه. یه اتفاقی میافته» یادش افتاد که قرار بود خیلی اتفاق ها افتاده باشد، قرار بود قبل از چهل سالگی هزار اتفاق افتاده باشد، هزار معجزه غریب، هزار تصمیم و انتخاب، هزار کشف و شهود و علم و اعتقاد. یاد آن روزها افتاد که با چه سماجی پایش را به زمین می زد و می خواست همه دنیا را قانع کند، یاد آن روزها که قبول داشت و باور می کرد، آن روزها که خیال می کرد همه چیز باورم بوط است، خوب و بد چیزها، باید

و نباید چیزها، آنروزها که صمیمانه بخودش و دیگران می گفت :  
 «ما نیامده ایم تماشا کنیم، ما نیامده ایم که با گوش بسته و زبان  
 لال بنشینیم و بگوئیم بله، چشم، همین طور است» یاد روزهای جوانی  
 افتاد، روزهایی که نقشه می کشید و هزاران هدف داشت، روزهایی که  
 لهله زنان منتظرشان بود و جای خودش را در میان آنها مشخص کرده  
 بود. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد آنروزها را مثل يك عکس کهنه  
 غم انگیز قدیمی توی جیبش پنهان کند و در اولین فرصت بدور اندازد.  
 توی سرش چیزی مثل حلقه های روی آب چرخ می خورد و کنار میرفت.  
 فکر کرد شاید اشتباه شده است. شاید حساب زمان از دستش در رفته  
 است. مگر می شود يك مرتبه چشم باز کرد و دید که نصف عمر رفته  
 است. مگر می شود يك مرتبه سی و نه تا شمع خرید و همراه با يك فوت  
 خاموش کرد. دستمالش را در آورد و گردنش را خشک کرد. یاد زنش  
 افتاد که مشغول گرد گیری اطاقها است. حیاط را شسته و توی گلدان ها  
 گل گذاشته است. این و آن را خبر کرده، شیرین پلو و خورشت  
 فسنجون پخته و با انتظار شوهرش نشسته است تا صورتش را ببوسد،  
 دور سرش اسفند دود کند و تولدش را تبریک بگوید. از خودش پرسید  
 «دوست عزیز، اون روزا یادت می آید؟ حرفای اونوقتا یادت هست؟  
 چطور شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ مگه تو معتقد نبودی که انسان آزاد است،  
 مسئول است و فقط کافیه که تصمیمشو بگیره و راهشو انتخاب  
 کنه»

ماشین جلوئی پیچید و کنار رفت. چراغ سبز بود و آقای حیدری  
 گازداد و با سرعت از چهارراه ویلا گذشت. شانه هایش را بالا انداخت  
 و پیش خودش گفت «اونوقتا مال صدسال پیشه، مال هزارسال پیشه.

من دیگه حوصله ندارم. سال دیگه چهل سالم میشه. دیگه پیر شده‌ام و رمقی ندارم. کارمن حفاظت خانوادمه. کار من نگهداری بچه‌هامه. کارمن بردن و آوردن این قابلمه است» نرسیده به چهار راه ایرانشهر ترمز کرد و نگه داشت. چراغ راهنمایی کار نمی‌کرد و هر لحظه قرمز و زرد و سبز می‌شد و هیچ کس تکلیف خودش را نمی‌دانست. همه جیغ میکشیدند و اعتراض داشتند. آقای حیدری چشمپایش را بست و باز کرد و سرش را بایأس به لبه پنجره تکیه داد. کنار جوی پیرمرد لاغری بساط سلمانیش را روی زمین چیده بود و آهسته چرت می‌زد. گاه و بیگاه سرش را می‌چرخاند و باطرافش بهت زده نگاه می‌کرد و دوباره سرش روی سینه‌اش می‌افتاد. تسلیم، آرام و خمیده، به بی‌تفاوتی و قناعت یک مرغ خانگی می‌ماند. آقای حیدری رویش را برگرداند و آب دهانش را قورت داد. گرمش بود و یاد خنکی کوچه محمودیه افتاد. یاد آن روزهایی که همه چیز در اطرافش مثل هستی در اول خلقت هنوز شکل معینی پیدا نکرده بود، آن روزهایی که همه چیز متحرک و متغیر و از هم گسسته بود و او باخودش می‌گفت که من این ذرات پراکنده را بهم جفت می‌کنم، من این ماده بی‌شکل و صورت را میان انگشتهایم می‌گیرم، طول و عرضش را بدلتخواهم اندازه می‌زنم، آب و گلش را قاطی میکنم و هر شکلی که دلم خواست می‌سازم. یاد آن روزهایی افتاد که دورخودش دایره می‌کشید و می‌گفت که اینجا مرکز هستی است و به ثبوت و دوام و بقای خیلی چیزها اطمینان داشت. از خودش پرسید «این بود اون چیزی که انقدر می‌خواستیم؟ این بود اون روزایی که انقدر منتظرشون بودم؟ چطور شد؟ چه بلایی سرم اومد؟ مثل این که تو هوا خاصیت غریبی بود که

بی سرو صدا و یواشکی ، بدون این که بفهمم دست و پامو بست ، یا شاید تو غذائی که خوردم یا آبی که نوشیدم یه محلول خنثی کننده ریخته بودن ، یا چه میدونم یه جور گرد فراموشی . نمیدونم . . . بالاخره یه جا ، یه چیز نامرئی کار خودشو کرد و همه چیزو از یادم برد . سردلش می سوخت و روده هایش بهم می پیچید . زخم معده دست از سرش بر نمی داشت . آهسته و هراسان ، مثل مریضی که میداند آن لحظه اجتناب ناپذیر نزدیک است و باز مذبح خانه با طراف نگاه میکند ، با خودش گفت « کاش هنوز تا فرصتی هست سرمو می چرخوندم و می گفتم نه . کاش می توانستم . کاش جرأت می کردم » یک نفر پشت سرش مرتب بوق می زد . آقای حیدری کلافه و خسته سرش را بر گرداند و داد کشید « آقا جان صبر کن . مگه نمی بینی جلوم بسته . یه دقیقه دیرتر که نمی میری » خودش را کمی کنار کشید و اشاره کرد که بگذرد . نگاهش کرد و توی دلش فحشش داد . زیر لب گفت « راستشو بخوای یه ساعت دیگه هم نمی میری . سه روز دیگه هم نمی میری . فقط یه روز از گوشه چشم خود تو توی آئینه نگاه میکنی ومی بینی که سرت طاس شده و دندونات کرم خورده و بعد می فهمی که چهل سال داری و بعد پنججاه سال و بعد هم وقت مردنه » پاسبان وسط خیابان داد کشید . سوتش را در آورد ، دور خودش چرخید و گفت « ایست از این ور . تندتر » یک نفر از کنار ماشینش رد شد ، کوبید به سپر عقبش و گذشت . آقای حیدری دستش را روی شکمش فشار داد و ترش کرد . پاهایش از گرما باد کرده بود و کفش پایش را فشار میداد . صدای جیر جیر دسته قابلمه می آمد ، تلوتلو می خورد و درش بالا و پایین میرفت . پدرش می گفت « محمود زیادی فکر می کنه ، محمود زیادی

میدونه، محمود از او بچه‌های معمولی نیست. محمود معتقد به تحول و تکامل و تعالیه «آقای حیدری خندید و دستش را روی دسته قابلمه گذاشت. حس کرد که خودش هم شبیه به يك قابلمه شده است، يك قابلمه شسته و رفته و تمیز اعیانی، يك قابلمه فروتن و متواضع بایک دسته فولادی روی کله‌اش، يك قابلمه که هر شب تویش را می‌شویند و دوباره پرش می‌کنند، درش را می‌بندند و باین‌ور و آن‌ور می‌برند. چیزی ته گلوش بالا و پائین میرفت. قلبش به بزرگی يك کوه شده بود و سینه‌اش را فشار میداد. نمیدانست چرا يك مرتبه باین حال افتاده است، نمیدانست چرا پوستش در حال انبساط است، نمیدانست چرا دندانهایش را بهم می‌سایند و سیگارش را می‌جود، چرا گوشه‌هایش داغ شده و حنجره‌اش از فشار يك فریاد بدرد افتاده است. گازداد، تند کرد و پیچید. یادش افتاد که الان مغازه‌هایی بندند و زنش در انتظار شیرینی و میوه و شمع تولد است. خودش را دید که شلوار فلانل خاکستریش را پوشیده، کراوات سرمه‌ای خال سفیدش را زده و لیوانش را با سلامتی روز ورودش به دنیا می‌نوشد و یادش افتاد که يك نفر همان صبح می‌گفت دیگر توی مسگر آباد جا نیست، باید از حالا بفکر بود باید از حالا يك قطعه زمین خرید و اطرافش سیم خاردار کشید. از لا بلای ماشین‌ها بزحمت گذشت و جلو تا بلوایست آهسته کرد. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد خودش را با خواندن تا بلوی مغازه‌ها سرگرم کند. شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع کرد به خواندن يك آواز قدیمی. آشنائی از دور دید، دستش را تکان داد و با عجله خندید. سرش را در آورد که صدایش بزند و سوارش کند. ولی ماشین‌ها بوق می‌زدند و خیابان پراز همهمه بود. با خودش گفت «سی و نه سال چیزی نیست. واقعاً

چیزی نیست. هنوز نصف عمرم باقیه. هنوز خیلی وقت دارم. هنوز هزارتا کار میشه کرد. هزارتا نقشه میشه چید - میتونم از سر شروع کنم. از همین امروز قلبش شروع کرد به زدن. با خودش گفت «میتونم الان ماشینمو نگه دارم و بیام پائین. همین الان. می تونم برم وسط خیابون، وسط میدون رو علفا، رو خاکا، رو یکی از این مجسمه ها اون بالا و داد بکشم، جیغ بزنم و همه رو دور خودم جمع کنم. می تونم همه چیز و بگم، حرفامو بزنم و حسامو باخودم و دیگران تصفیه کنم. اما برای کی؟ برای چی؟ این قیافه های بی تفاوت و مبہوت، این نگاه های سرد و بی خاطره، این آدم های خسته و بی رمق اصلا نمی فهمن. اینا باور نمی کنن که من مجبور بودم، محکوم بودم و دست خودم نبود. اینا نمی دونن که من زن دارم، بچه دارم و باید بفکر اونا باشم - اینا از عشق حرف می زنن، از دوست داشتن مطلق و خبر ندارن که زن آ بستنه و باید از حالا بفکر خرج زائیدنش باشم. اینا از ایمان و اعتقاد حرف می زنن و نمی پرسن که چه کسی مسئول رسو نندن غذای بچه ها، چه کسی مسئول بردن و آوردن این قابلمه است. من خودم میدونم که فقط یه لحظه کافیه، یه گردش دست، یه بستن و باز کردن پلک ها. ولی خود اینا تا بخوام بجنبم نفرینم می کنن و بـ صورتم تف می اندازن و حالا زل زل نگام می کنن و می پرسن چطور شد بفکر تجارت چوب افتادم؟ چطور شد بفکر خرید و فروش زمینای کرج و علی آباد افتادم؟ ولی من می پرسم خودتون چطور؟ شماها که بیشتر ازم می ترسین، شماها که بیشتر از من انگشتاتونو رو لباتون میذارین و پیچ پیچ می کنین. شماها که بیشتر از من دستاتونو بهم می مالین، خم میشین و خدارو شکرمی کنین. ولی من می خوام از همین



حالا حسامو از شماها جدا کنم، از همتون - من خم شدن پشت و کم شدن نور چشمامو حس می کنم، من سنگ مقبره مو می بینم و میدونم که چه آسون فراموش می شم و چه آسون جامویکی دیگه می گیره - من میخوام امروزو جشن بگیرم - روز تولدمو - روز ظهور و روز نجاتمو من می خوام از همین الان شروع کنم از همین امروز و کاری بشماها ندارم» يك نفر بامو تور سیکلت پیچید جلویش و علامت داد. افسر پلیس بود و کلاهش زیر آفتاب برق می زد. عینکش را برداشت و گفت «گواهینامه تونو لطف کنین» آقای حیدری سراسیمه از جایش پرید. حس زمان و مکان از ذهنش رفته بود. باطرافش با ترس و سوءظن نگاه کرد و آهسته پرسید «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ من که کاری نکردم. داشتم قابلمه غذای بچه هامو می بردم مدرسه» افسر جوانی بود که چشم های ریز و دماغ پهنی داشت. با سردی و خستگی گفت «انحراف بچپ داشتین. بیست تومن جریمه داره» آقای حیدری نگاهش کرد. نفس راحتی کشید و تصدیقش را در آورد. پولش را داد و راه افتاد. با خودش گفت «تموم شد. واقعاً دیگه همه چیز تموم شد. مهم نیست که اون روزها کجا رفتن، مهم نیست که تا بحال چه کار کرده ام. من هنوز یکسال وقت دارم - سیصد و شصت و پنج روز وقت دارم» یادش افتاد که دستش را به کمرش زده است و دور اطاقها می چرخد. فکر کرد که شاید همین الان دردش گرفته باشد، یا شاید تا حالا زائیده باشد. یاد بچه هایش افتاد و یاد قابلمه که کنار پایش گاه و بیگاه تکان می خورد. دلش هوای کوچۀ محمودیه را کرده بود و تنش يك مرتبه از هیجانی آشنا کش و قوس می آمد. پشت سرش را نگاه کرد و تصمیم گرفت دور بزنند. چند نفر بوق زدند، داد کشیدند و اشاره کردند که

نمی‌شود. تمام خیابان مملو از جمعیت بود. يك نفر گفت «نه آقا، فایده ندارد. این راه تا غروب بسته‌اس. کار نوال شادی داره میگذره. بهتره بزنی کنار و بیایی پائین تماشا» آقای حیدری گفت «نه پسر جان، من کاری باین کارها ندارم» و رویش را چرخاند. ولی دید که واقعاً راه فراری نیست. از هر طرف محاصره شده بود و هیچ کس در فکر او نبود. ماشینش را خاموش کرد و آمد پائین. پیش خودش گفت «از همین جا به زرم تلفن می‌کنم و همه چیز و بهش می‌گم. اینطوری راحت‌تره. آسون‌تره. بهش می‌گم که من کار دیگه‌ای تو زندگی دارم، که من می‌خواهم انتخاب خودمو بکنم و از این تسلیم ابلهانه خسته شده‌ام. همین الان میرم پیشش و بهش حالی می‌کنم که دیگه از این نگاه کردن، شانه بالا انداختن و فراموش کردن عقم گرفته. برایش توضیح میدم که من معتقد به زندگی کامل‌تری هستم، معتقد به عشق و زیبایی، معتقد به تعالی و عروج و تکامل هستم، معتقد به چیزی و رای جسم، و رای شیء، و رای قسط و قرض و وام و پس‌انداز و بیمه، و رای محدوده و تعریض و روزنامه و رای ماه و موشک و پیشرفت و علم و انقلاب، معتقد به چیزی و رای دروغ و تظاهر و تملق، و رای جشن تولد و سالگرد عروسی، و رای بازدیدهای خانوادگی و دست‌بوسی مادرزن و اقوام محترم، و رای شریعت و طریقت، و رای این زمان فانی و این مکان بی‌اعتبار» از يك نفر پرسید «آقا ببخشین، تلفن کجاست؟» نمیدانست. سرش را تکان داد و رفت. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند و هیچ کس پول خرد یا يك دو ریالی نداشت. دسته تلفن عمومی شکسته بود و سیمش را بریده بودند. آقای حیدری عینکش را به چشم زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «بالاخره خودش می‌فهمه. بالاخره همه می‌فهمن.

دیر یازود. اصلاً توضیح نداده. من میخوام از سهم خودم استفاده کنم و این حق منه» صدای سازو آواز می آمد و صدای کف زدن های طولانی. زنهای چادری بهم فشار می آوردند و می خندیدند. همه این طرف و آنطرف میدویدند و هورا می کشیدند. آقای حیدری چند نفر را کنار زد و سعی کرد راهی پیدا کند و خودش را بآن طرف خیابان برساند. يك عده خودشان را شکل حیوانات مختلف کرده بودند و بالا و پائین می پریدند. دور خودش چرخید و نمیدانست چکار کند. دسته هنرپیشه ها میگذشت. سوار ماشین های روباز بودند و دست تکان میدادند. مردم برایشان سوت می کشیدند و دست می زدند. آقای حیدری میان دستها و پاها گیر کرده بود و میکوشید خودش را هر طور شده خلاص کند. جمعیت فشار می آورد و او را باین طرف و آنطرف می کشاند. آفتاب روی سرش ایستاده بود و بوی تن های داغ و نفس های خسته کلافه اش می کرد. با آرنجش بچند نفر کوبید. پای این و آن را لگد کرد و خودش را کنار کشید. مثل آدمی بود که خواب می بیند و هر قدم که برمیدارد به همان نقطه ختم می شود و هر چه میدود باز سر جای اولش است. انگار جلوش مکانی نا آشنا دهان باز کرده بود که به هیچ کجا نمی رسید و تمام آن خانه های بهم چسبیده خاکستری رنگ با هر قدم دورتر میرفت و هیچکس زبان او را نمی دانست، هیچکس او را نمیدید و حرفهایش را نمی شنید. بنظرش رسید که همه چیز ناگهان تغییر شکل داده است و اینها که دورش را گرفته اند از هزار سال قبل آمده اند و تنشان بوی غارهای گمشده زیر خاک را میدهد. چشم هایش را بست و باز کرد. تنش خسته و کوفته و بیمار بود و خیال میکرد کسی از دور صدایش می زند. شترها با زنگوله هایشان می گذشتند.

یکتقر خودش را شکل رستم کرده بود و به شکمش می کوبید. يك عده از گوشه‌ای دست می زدند و هورا می کشیدند. با خودش گفت «نخیر. نه. محاله. من تسلیم نمی‌شم. گول نمی‌خورم. قبول نمی‌کنم». خودش را نفس زنان به ماشینش رساند و به درش تکیه داد. چشمش به قابلمه افتاد و تنش بیشتر داغ شد. انگار که يك دشمن موذی بد جنس در کمینش قایم شده بود و دنبال اولین فرصت می گشت. دستش را بصورتش کشید و رفت زیر درخت توی سایه ایستاد. صدای لقلق در قابلمه توی گوشش پیچیده بود و دستش بوی آش و چربی میداد. حس کرد که این قابلمه مثل طوق بلا بگردنش بسته شده و جلوی راهش را گرفته است. با خودش گفت «دیگه تموم شد، واقعاً تموم شد – الان خودمو از دستش راحت می‌کنم» در ماشین را باز کرد. قابلمه را برداشت و توی هوا چرخاند. دسته‌اش را توی مشتش فشرد و در میان هورا و هلهله دیگران محکم بزمین کوبید. دسته‌اش را کند و پرت کرد به کنار دیوار. لگد زد و انداختش دورتر. دلش میخواست يك تکه سنگ پیدا کند و بجانش بیافتد.

چند نفر با نگاههای کنجکاو دورش را گرفتند و به تماشا ایستادند. آقای حیدری وحشت زده با طرافش نگاه کرد و نمیدانست چرا مردم نگاهش می کنند و می خندند. پاسبان سر کوچه سوت کشید و مبهوت جلوی ایستاد. پرسید «آقا چی شده این قابلمه مال شماست؟» صدای جیغ و قیل و قال می آمد، صدای دست زدنهای شدید مردم. کارنوال شادی سرهمه را گرم کرده بود و از بلندگوهای اطراف خیابان فریاد های ستایش بهوا بلند بود. یک نفر از توی کامیون نطق می کرد و اطرافیان شب وسط حرفهایش بشدت دست می زدند.

آقای حیدری بزحمت خودش را روی پاهایش نگه میداشت و سرش گیج میرفت. دستش را به درخت کنار خیابان گرفت و آب دهانش را قورت داد. هیچ وقت آفتاب را آنقدر نزدیک به پوستش حس نکرده بود. چیزی به سنگینی قابلمه توی سینه اش به جای قلب بالا و پائین میرفت. باطرافش نگاه کرد و دید که کسی کاری با او ندارد و همه مبهوت و مسحور بازیکنان کارنوال و نطق های هیجان انگیز شده اند.

چند نفر فشار آوردند و هلش دادند و یک نفر پایش را الگد کرد. همه از سرو کول هم بالا می رفتند و می خواستند برنده خوشبخت آن هفته را که توی ترازو دورمی گردانند ببینند. آقای حیدری تصمیم گرفت که تسلیم نشود. با خودش گفت «از چی بترسم؟ من با این گوساله ها فرق دارم. من گول این حرفارو نمی خورم. من راه خودمو میرم» یاد بچه هایش افتاد و زنش را دید که دستهایش را به کمر زده و جیغ میکشد، یک تولدش را به سرش می کوبد و تهدیدش می کند. بچه هایش سؤال پیچ اش می کنند، دلیل میخواهند و حیرت زده دورش می چرخند. یک نفر دسته قابلمه را بدستش داد و خندید. سرش شکسته بود. پاسپان گفت «آقا، بهتره سوار ماشینتون بشین» و رویش را به مردمی که ایستاده بودند کرد و تهدید کنان گفت «چی؟ چه خبره؟ برین دنبال کارتون» یک نفر یک کاسه آب جلوش گرفت و گفت «آقا جون، بزنی بصورت حالت جامی آد».

آقای حیدری ماتش برده بود و نمیدانست تکلیفش چیست. دلش میخواست تنها بود و گریه می کرد. دلش میخواست همانجا در همان لحظه همه چیز تمام می شد و این گردش بی مفهوم به پایان

میرسید. خم شد و قابلمه را از روی زمین برداشت. درش را به گوشه کتش مالید و خاکش را گرفت. اطرافش پرازصدای شادی و خنده بود. دستمالش را در آورد و خم شد تا برنجها را از کف خیابان بردارد. ماشین پای محله لنگش را از روی شانه اش برداشت، تکان داد و گفت «آقا، پاشو، من تمیزش می کنم. این کار شما نیست».

آقای حیدری پاشد. قابلمه را برداشت و گذاشت توی ماشین. نشست پشت رل و شیشه را بالا کشید. ماشین پای محله همه جا را آهسته و خنده کنان تمیز کرد. سیب و گلابیها را توی جیبش گذاشت و لک لک کنان رفت. آقای حیدری یاد زنش افتاد که می گفت «خدا را شکر که توی این شهر همیشه یکی هست که بداد آدم برسه».

تابستان ۱۳۴۷



خوشبختی





من آدم خوشبختی هستم. هر روز، هر دقیقه، هر لحظه خوشبختم. بقول محمود «خوشبختی که شاخ و دم نداره. همینکه هست» گاهی وقتها با خودم فکر میکنم شاید خواب میبینم، خیال میکنم. فکر میکنم اینطور و اینقدر خوشبخت بودن ممکن نیست. دستهایم را از زیر پتو در میآورم. باشست پایم دنبال سوراخی میگردم که درتشك است. از بس خوابیده ام سرم گیج میرود. تمام بعد از ظهر بیحس و بی حرکت اینجا افتاده ام. ولی بلند شوم چکار کنم؟ هیچکس و هیچ چیز منتظر من نیست. کاش اتفاق جالبی می افتاد و میتوانستم برای محمود تعریف کنم. من هیچ چیز برای گفتن ندارم. یعنی حرفهای جالب. حرفهای حسابی که محمود خوشش بیاید. من فقط خوشبختم، از صبح تا شب خوشبختم. ولی آخرش چه؟ محمود میگوید «آخرش چی نداره، تو یه آدم واقعاً خوشبختی دیگه چی میخوای؟» بساعتم نگاه میکنم. چهار و بیست دقیقه است. باید با این خوشبختی يك کاری کرد. کاش میتوانستم بمیرم و برای محمود تعریف کنم که مردم. وقتی پدرم مرد ته دلم خوشحال شدم. بالاخره چیزی برای گفتن پیدا کرده بودم. هر چه بود پدرم بود و منم خیلی دوستش داشتم، ولی محمود گفت «اصلاً مهم نیست. فکر کن هر روز چقدر آدم میمیره. فکر کن تو میدونی جنگ چه خبره»

حق با محمود است. من باید به چیزهای مهمتری فکر کنم. پدر من کی بود؟ يك کارمند ثبت اسناد. بود و نبودش چه فرقی میکرد؟ منم شانه هایم را بالا انداختم و با عجله خندیدم. با خودم فکرمی کنم که خواهر-هایم کجا هستند و چکار میکنند. نه، من نمیخواهم جای آنها باشم. هیچوقت، حق با محمود است. خواهرهایم، مثل سیب زمینیهای گندیده، بدبو و بی خاصیت اند. اگر محمود را پیدا نکرده بودم چه می شد؟ هیچی، من هم مثل خواهرهایم می پوسیدم و هیچوقت نمیفهمیدم زندگی و خوشبختی یعنی چه.

از رختخواب میآیم بیرون. تنم درد میکند. دلم میخواهد بروم و با محمود حرف بزنم. البته باید دلیلی داشته باشم، يك دلیل محکم. ولی من فقط میخواهم با محمود حرف بزنم، حرفهای معمولی، از همین چیزها که بلدهستم. محمود میگوید «نباید وقت منو با حرفای بیمعنی تلف کرد. نباید بی خودی مزاحمم شد» در اتاقها راه میروم. صورتم را میشویم. گنجههایم را مرتب می کنم. با خودم فکرمی کنم که شاید توی مجلهها چیز جالبی پیدا کنم - يك انتقاد، يك بحث، يك شعر - و بعد برایش تعریف کنم. ولی محمود معتقد است که من بقدر گاو نمیفهمم و بهتر است عجلاناً حرف نزنم و فقط گوش بدهم. چقدر گوش بدهم؟ هفت سال است که صبح تا شب گوش داده ام. دیگر خسته شده ام. سرم باد کرده است. بالاخره نوبت منم باید برسد. از خیابان صدای جیغ میآید، صدای شیون دسته جمعی. میدوم کنار پنجره. می ایستم. نه، من نباید اهمیت بدهم، نباید نگاه کنم. اینها مردم عادی هستند، مردم احمق با مسائل پیش پا افتاده. محمود میگوید «ما نباید اهمیت بدیم. ما نباید باین جور چیرا و این آدما اهمیت بدیم»

پس من باید چکار کنم؟ نه حرف بز نم، نه نگاه کنم محمود در اتاق کارش است. از کجا میفهمد؟ پرده را کنار میزنم. زیر پنجره ما پراز آدم است. زن همسایه توسرش میزند و موهایش را میکشد. یقه اش را پاره میکند و دمر روی اسفالت کوچه می افتد. گاه گل جلو دماغش می گیرند و کمکش می کنند بلند شود.

من عادت داشتم هر روز وقتی محمود خانه نبود از لای پرده نگاهش کنم. میدیدم که چطور مرتب باشوهرش حرف میزند و چطور عصر ها لب پله جلوی خانه شان می نشیند و با در و همسایه صحبت میکند. دلم میخواست بدانم از چه چیزی حرف میزند. از کی؟ چطور؟ خوب، معلوم است، از همین حرفهای احمقانه ای که تمام زنها بلدند. با آن شوهر بیشعور و معمولی باید از همین حرفها هم زد. محمود حتی يك دقیقه هم نمی توانست این زن پر حرف بیسواد را تحمل کند. حالا همسایه ها دورش جمع شده اند. همه گریه می کنند. انگار همه سعی میکنند دلداریش بدهند. شوهرش گریه کنان از تا کسی پیاده می شود. زیر بازویش را میگیرد. بغلش میکند. میبردش تو.

پرده را میکشم. می نشینم روی تخت. به نظرم بچه اش مرده است. چه بچه خوشگلی بود. تازه راه افتاده بود. گاهی وقتها از پشت پرده دست را برایش تکان میدادم. شانه هایم را بالا میدادم. ای بابا، هر روز هزاران نفر میمیرند. حق با محمود است. باید فکر کرد در ویتنام چه خبر است. میروم توی راهرو و از سوراخ کلید نگاه میکنم به بینم محمود دارد چکار می کند: روی قالی دراز کشیده و دردستش يك مجله است. دلم میخواهد بروم تو. نه، خوشش نمی آید. بخودم میگویم میروم تو و مینشینم آن طرف اتاق و حرف نمی زنم.

نه، نه، خوشش نمیآید. نباید کاری کنم که اوقاتش تلخ شود. خوش بحال تمام آن زنهایی که در اداره اش کار میکنند و در اتاقش هستند. گاهی وقتها وحشت زده از خواب می پر واز خود می پرسم مبادا محمود را از دستم در آورند. ولی مادرم می گوید «نه نه، مگه اونای دیگه مٹ تو خرن. کی میاد عاشق این جو نور بشه. خدا نصیب نکنه» می خواهم اتفاقی را که برای زن همسایه افتاده است برایش تعریف کنم. بالاخره يك چیز جالبی برای گفتم پیدا کرده ام. می خواهم عقیده ام را در باره زندگی و مرگ برایش بگویم. باید برایش ثابت کنم که با من هم می شود حرف زد. ولی می ترسم. ممکن است مسخره ام کند و مثل هر دفعه تو سرم بزنند. مادرم می گوید «نه، الهی بمیرم. هر وقت دست روت بلند کرد تو هم اینقدر بزن تو سرش که جوش در بره.» مادرم نمی فهمد. مادرم به زندگی و شوهر خودش نگاه میکند. مادرم نمیداند چه شانسی آورده ام و چقدر خوشبختم. مینشینم توی راهرو. صبر میکنم تا خودش صدایم کند. بالاخره از این اتاق بیرون خواهد آمد. کاشیهارا میشمارم، افقی، عمودی. میروم يك کتاب میآورم و شروع می کنم بخواندن. بچه همسایه از جلوی چشم دور نمی شود. حالا دیگر هیچکس پشت این پرده ها نیست. بلند می شوم و آهسته میزنم بدراطاق محمود. جواب نمیدهد. میگویم «میدونی چی شده؟» صدای خش خش کاغذ میآید. میگویم «اگه بدونی تو کوچه چه خبره» میگوید «ساکت، دارم چیز میخونم» ولی من دلم میخواهد حرف بزنم. از صبح تا حالا منتظر بوده ام، بلند شده ام، نشسته ام، خودم را آماده کرده ام. میگویم «من یه حرف حسابی پیدا کردم میخوام بزنم. خیلی جالبه» سکوت. حق با محمود است. اصلا حرف من اگر زده

نشود مهم نیست. اصلاً اگر من باشم یا نباشم هم مهم نیست. من باید بروم کنار. باید جایم را به آدمهایی مثل محمود بدهم. باید بگذارم آنها جای من و آنها را دیگر حرف بزنند. میروم توی آشپزخانه در را میبندم. ظرفهای ظهر را می شویم. روزنامه های شب قبل را ورق میزنم. کاش بلد بودم يك کار جالب بکنم که محمود خوشش بیاید. من فقط خوشبختم. صبح تاشب خوشبختم. ولی چه فایده؟

بنظر مهندس صدایم میکند. با عجله میآیم توی راهرو. گوش میدهم. خبری نیست. برمیگردم. بخواهرهایم فکر میکنم، بشوهرهای معمولی و بی شعورشان، به زندگی پوچ و تو خالی شان. من باید قدر زندگی خودم را بدانم.

محمود میگوید «همه میخوان جای تو باشن» کدام همه؟ ماهیچکس رانمی بینیم، هیچ جا نمیرویم. ولی ما احتیاج به کسی نداریم. محمود میگوید «فقط من و تو مهم هستیم. یعنی من مهمم و توفقط هستی» من بهمین فقط بودن قانعم و خوشحالم که مثل خواهرهایم زندگیم بر باد نرفته است. ولی مادر میگوید «نه، نه. تو بدبخت شدی، سیاه روز شدی. اینکه تو کردی شوهر نیس عزرائیله» در دلم بسادگی مادر میخندم و دلم میخواهد دست و پای محمود را ببوسم که من را از چنگ آدمهای معمولی نجات داده است. خواهرهای بیچاره ام با آن همه بچه، کلفت، نوکر، خانه، مسافرت، همه آرزومی کنند جای من باشند و من در همین دوتا اتاق از همه خوشبختترم. من متعلق بیک دنیای بالاترم، يك مرد برتر. خوشحالم که بچه ندارم. محمود میگوید «بچه یعنی زندون. یعنی گناه» میگوید «هیچ کس صلاحیت بچه دار شدنو نداره. حتی ما» من از بچه بدم میآید. من آن آدم سابق نیستم. من

در همه چیز با محمود موافقم. مادرم میگوید «نه، نه. تو جو نیتو به باد دادی. بچه یعنی زندگی، یعنی جوونی. این تحفه رو از کجا پیدا کردی؟ مگه آدم قحط بود؟» محمود خودش را در آینه نگاه میکند و میخندد. دست میکشد به موهایش. میخندد. من از قدرت و زیبایی و هوش احساس وحشت میکنم و با خودم فکر می کنم که ای خدا راست است که این مرد مال من است؟ ولی محمود میگوید «نه، من مال هیچکس نیستم، من فقط عجالاً اینجارو بجایای دیگه ترجیح میدم» گوش می دهم، صدائی نیست. رادیورا میگیرم. خاموش میکنم. یادم می آید که نباید باین مزخرفات گوش داد. میروم توی راهرو، توی اتاق خواب. صدای پامی آید، صدای دریخچال. با عجله برمیگردم باشپزخانه. می ایستم کنار در. نگاهم می کند. می پرسد «چی؟» «هیچی» «چیزی میخواستی» «نه» میروم توی دستشویی. خودم را توی آئینه نگاه میکنم. پیشانی ام جوش زده است. موهایم را از دور و بر صورتم جمع میکنم و بانوک انگشتهایم میآورم بالای سرم. میکشم عقب، کج می کنم، از نو می ریزم دورم. می پرسم «میدونی چه اتفاقی افتاده؟» دارد فکر میکند. نباید حرف بزنم. نباید مزاحم شوم. من زن سر بهوا و بی استعدادی هستم. هنوز بعد از هفت سال زندگی یادنگرفته ام چکار باید کرد و چکار نباید کرد. هنوز یادنگرفته ام که نباید سؤال کرد، نباید اصرار کرد، نباید توقع داشت، نباید حرف زد. دلم می خواهد سرم را بگذارم روی سینه اش. دلم می خواهد دستهایش را بگیرم و دورا اتاق بچرخم. دلم می خواهد بروم بیرون. دلم می خواهد سوار اتوبوس شوم. دلم می خواهد از سر کوچه بستنی بخرم. دلم می خواهد بمحمود بگویم که روی پیشانی ام جوش زده است. دلم می خواهد بمحمود بگویم که زیر

دلم درد میکند، که بیرون باران می‌آید، که وقتی بچه بودم از باران می‌ترسیدم. دلم می‌خواهد خوابی را که دیده‌ام برایش تعریف کنم. دلم می‌خواهد حرف بزدم. می‌نشینم روی لبه تخت‌خواب. بخودم می‌گویم فردا حتماً سطل آشغال را خالی خواهم کرد. سر محمود بین دیوار و در حمام عقب و جلو می‌رود. پیراهنش را کنده است. کاش یک نفر بدیدنمان می‌آمد. بخودم می‌گویم بهتر است بلند شوم و کار تازه‌ای بکنم، يك کار سرگرم کننده. می‌پرسم «محمود می‌ای یه کاری باهم بکنیم؟» صورتش را خشک می‌کند، می‌آید بیرون، می‌نشیند کنار من، می‌پرسد «چه کاری؟» نمیدانم، واقعاً نمیدانم. سرم را می‌گذارم روی شاه‌ناش و می‌گویم «عزیزم دوستت دارم» عقب سیگار می‌گردد. برایش می‌آورم. می‌روم توی آشپزخانه و با عجله يك زیرسیگاری پیدا می‌کنم. می‌نشینم کنارش. گاهی وقتها با خودم فکر می‌کنم که نه، من برای این زندگی ساخته نشده‌ام، که من يك دختر معمولی و بی‌استعداد و خرفت هستم. ولی محمود می‌گوید «عیب نداره، یواش یواش درست میشی» پشت دیوار اتاقمان صدای پا و حرف می‌آید. در فکرم که مردم دیگر چکار می‌کنند؟ کجا هستند؟ چکارها بلدند؟ این مردم که صدای راه رفتنشان صبح تا شب بگوشت میرسد کجا می‌روند؟ دلم می‌خواهد بروم بیرون. انگار اینجا از باقی دنیا جداست و از یاد همه رفته است. به من چه که مردم دیگر کجا هستند و چکار می‌کنند. ما بی‌پچکس کاری نداریم. ما دو نفر اینجا توی این اتاق سهم خودمان را از خوشبختی داریم. دستم را می‌گذارم روی دستش. نه، دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. نه به مردن فکر می‌کنم، نه به پیری، نه به فراموشی. از گوشه چشم به محمود نگاه می‌کنم. گوشه‌هایش زیادی بزرگند. ولی من دوستش دارم. گوش بزرگ و



کوچک چه فرقی میکند؟ من با همین گوشها همیشه خوشبخت بوده‌ام. یادم می‌آید که شبها با خواهرهایم توی یگ اتاق می‌خوابیدیم. من با حسرت و کنجکاوای به موهای بلند و سینه‌های برجسته‌شان نگاه میکردم و از خدا میخواستم جای آنها باشم. دلم برایشان تنگ شده است. کاش میدانستم چکار میکنند. سه سال است که ندیده‌امشان. مادرم را ماهی یکبار می‌بینم. البته بین ما دیگر هیچ رابطه‌ای نیست. من بکلی عوض شده‌ام. محمود از من يك آدم جدید ساخته است. دیگر نباید بگذشته فکر کنم. هوا تاریک شده است. بلند می‌شوم و چراغ را روشن میکنم. ساعت شش و نیم بعد از ظهر است. محمود خمیازه میکشد. چشمهایش را میمالد. می‌پرسد «چیه، اوقات تلخه؟» سعی میکنم بخندم. قسم می‌خورم که خیلی خوشحالم. می‌گویم «حوصله‌ات سررفته؟» می‌گویم «نه بخدا نه». برایش توضیح میدهم که چقدر سکوت را دوست دارم، که چطور این خانه مجزا و تنهارا با همه جاهای دیگر ترجیح میدهم، که هرگز بخواهرها و مادرم فکر نمی‌کنم، که او در مورد پدرم کاملاً حق داشته است، که پدرم جداً مردم‌تعصب و پول دوست و خسیسی بود و این زندگی که الان دارم موهبت الهی است، که من کاملاً قدرش را میدانم و سعی میکنم تمام معایب خودم را پیدا کنم و هر کاری که از دستم برآید خواهم کرد. محمود شلوارش را در می‌آورد. می‌اندازد روی قالی، می‌پرسد «فردا لباس تمیز دارم؟» با خوشحالی لباسهایی را که برایش اتو کرده‌ام نشان میدهم. کفشهایش را از او کسی گرفته‌ام و جورابهایش را توی يك کیسه نایلن مرتب رویهم گذاشته‌ام. دستش را میگذارد روی سرم. راضی است. ساعتش را در می‌آورد. جورابهایش را میکند. يك لیوان آب

می‌آورم و می‌گذارم کنار تختش. شانه‌هایش را می‌مالم. دلم می‌خواهد برایش تعریف کنم چه اتفاقی افتاده است. چرا نباید برایش جالب باشد؟ زن همسایه آدم مهمی نیست. هنرمند و سیاستمدار نیست. ولی خوب، بالاخره زن همسایه که هست. دنبال سیگاراش می‌گردد. می‌گوید «کمرمو بمال. پائین تر، محکم تر» خم می‌شوم و پشت گردنش را می‌بوسم. می‌گویم «میدونی، زن همسایه داشت خودشو میکشت» دنبال کبریت می‌گردد. می‌روم توی آشپزخانه و گنجیه‌ها را می‌گردم. همه چیز را بهم میریزم. می‌ترسم نداشته باشیم. برمی‌گردم توی اتاق خواب. کیف‌هایم را می‌گردم. پیدا می‌کنم. برایش می‌آورم. می‌ایستم کنارش. سعی می‌کنم چیزی برای گفتن پیدا کنم. منم يك سیگار برمی‌دارم و روشن می‌کنم. گلویم می‌سوزد. بدطعم و تلخ است. می‌پرسد «می‌خواهی؟» نه خوابم نمی‌آید. تمام روز را توی رختخواب بوده‌ام. نمی‌خواهم بخوابم. می‌گوید «اگه نمی‌خواهی چراغو خاموش کن در روهم پشتت ببند» دلم نمی‌خواهد يك اتاق دیگر بروم. می‌خواهم حرف بزنام، می‌خواهم داد بکشم، می‌خواهم زنده باشم و نشان بدهم که چقدر خوشبختم. می‌نشینم کنارش. دستش را می‌گیرم، می‌بوسم. نه، فایده ندارد. چراغ را خاموش می‌کنم و در را می‌بندم و می‌آیم بیرون. پنجره را باز می‌کنم. باران می‌آید. ماشینها چراغهایشان را روشن کرده‌اند. صورتم را به لبه پنجره فشار می‌دهم. آدمها بدون اینکه به من نگاه کنند با عجله از زیر پنجره می‌گذرند. باهم حرف می‌زنند. هیچکس بامن کاری ندارد، هیچکس نمی‌داند منم اینجا هستم. خوب، چه اهمیتی دارد؟ اصلاً لازم نیست که دیگران بدانند که منم هستم. کاش مادرم اینجا بود. کاش مادرم سواد داشت و می‌توانست نوشته‌های محمود

را بخواند. کاش خواهرهایم می توانستند بفهمند که محمود چه آدم مهمی است. باران تندتر شده است. سرها زیر چترها مخفی است. ازهر آدم من فقط يك دایره سیاه رنگ می بینیم و يك جفت پا. پرده را میکشم. گوش میدهم. هیچ صدائی نیست. برمیگردم به اتاق خواب. لباسهایم را درمیآورم و يك قرص خواب میخورم و بر تخت خواب میروم. دلم میخواهد پهلوی هم باشم، دلم میخواهد حتی اگر رویمان را بدیوار میکنیم و میخوابیم باز پهلوی هم باشیم. لحاف روی تنم سنگینی میکند. خودم را به رخت خواب فشار میدهم. چشمهایم را بزور میبندم. میغلتم روی شکم، روی پهلوی راستم، دستهایم را زیر سرم میگذارم. ناراحتم. انگار بدنم عضوی زیادی پیدا کرده است و خوابیدن طبیعی خودش را پیدا نمیکند. آنوقتها با خواهرهایم زیر يك لحاف میخوابیدیم، پاهایمان را بهم میچسبانیدیم و بیخودی میخندیدیم. گاهی پسته‌هایی را که دزدیده بودیم با خودمان به رخت خواب میبردیم و یواشکی میخوردیم. مادر من مرتب تهدیدمان میکرد که بزبانمان سوزن میزند یا توی چشم. هایمان فلقل میریزد. ولی من میدانستم که دروغ میگوید، میدانستم که صبح دوباره توی کیفهای مدرسه‌امان نان و کره باشکرمیگذارد و به ته موهایمان رو با نهایی رنگی میزند. محمود میگوید: «مادر تویه اعجوبه اس، یه پیرزن خرفت و سمجه» میگوید «این زن مث باقی فامیلت بوی گندمیده» از کوجه صدای پا میآید. زیر پنجره چند نفر پیچ میزنند. دلم میخواهد بروم قاطی این مردم زیر پنجره. از خودم میپرسم اینها چه میگویند؟ چکار می کنند؟ کجا می روند؟ رویم را بطرف محمود میگردانم. آهسته میپرسم «بیداری؟» جواب نمیدهد. هیچوقت نمیدانم خواب است یا بیدار. از تاریکی اتاق و تنهایی رخت خوابم

وحشت میکنم. دلم میخواد با نوک موهای بدنمان هم که شده بهم اتصال پیدا کنیم. خودم را بطرفش میکشم. زیرلب می گویم «محمود بیداری؟» دستم را با تردید روی پشتش میگذارم. دلم میخواد زود تر صبح شود. بخودم میگویم الان بیدارش میکنم. جیغ میکشم و میگویم خواب بد دیده ام. نفس نفس میزنم و میگویم قلبم گرفته است. پنجره را بهم میزنم و میگویم که باد بود. خیلی خوب، من قبول دارم که خوشبختم. ولی آخر باید به یک نفر بگویم که خوشبختم. باید با آنها ثابت کنم که خوشبختم. محمود میگوید «گور بابای اونای دیگه» ولی تا آنها نفهمند منم باور نمیکنم. بلندتر میگویم «محمود بیداری؟» دلم میخواد چراغ را روشن کنم. انگار در این لامپ شیشه ای کوچک چیزی اطمینان بخش و سالم وجود دارد. صورتم را به بالش فشار میدهم. بخودم میگویم «عیب نداره، فردا یادم میره» ولی چقدر بخوابم باین امید که فردا یادم میرود؟ هر شب فکر کرده ام که فردا یادم میرود، بخودم گفته ام که بالاخره نوبت منم می شود، نوبت حرف زدن، نوبت مهم بودن، نوبت زندگی کردن منم میرسد. ولی توی این اتاق هیچ وقت برای من سهمی نیست. میچرخم. روی پهلوی چپم میخوابم. نور چراغ ماشینها روی دیوار بالا و پائین میرود. گوش میدهم، صدای یکنواخت باران، صدای پنجره ها که باز و بسته میشود، صدای ترمزها، سوت پاسبانها و ایستها، صدای مردمی که احوالپرسی می کنند، دست میدهند، خدا حافظی میکنند، بگریه زن همسایه و دلداری شوهرش، به پیچ پیچ کلفتها و نوکرها. حس میکنم که این دیوارها، این تختخواب و این اتاق چیزی را از من مخفی کرده است، از دستم گرفته است. اصل کاری تمام مدت آن طرف دیوار بوده و من خبر

نداشتم. مینشینم. شانه محمود رامیگیرم و نکانش میدهم. دلم میخواهد تمام شهر را از خواب بیدار کنم، تمام این مردمی را که هفتسال از کنار من رد شدند و مرا ندیدند. دلم میخواهد بروم بالای تیر چراغ-برق و داد بکشم که منم اینجا هستم، من هم میخواهم حرف بزنم، منم خیلی چیزها بلدم. بلندتر میگویم «محمود خوابی؟» موهایش را می-گیرم و سرش را بلند میکنم. دهانش بازمانده است و دندانهایش توی تاریکی برق میزنند. به بزرگی و سلامتی یک حیوان جنگلی است. لحاف را کنار میزنم و با عجله از رختخواب درمیآیم. قلبم با دلهره و ناامیدی میزند. با وجود این که پوستم از داغی میسوزد دندانهایم بهم میخورد محمود توی جایش وول میزند. میچرخد و دستش را بطرف بالش من دراز میکند. با احتیاط نگاهش میکنم. نه، دوستش ندارم. هیچوقت دوستش نداشته‌ام. با یک نوع دشمنی به اطرافم نگاه میکنم. دلم میخواهد بیدارش کنم و زبانم را درآورم و حنجره باد کرده و گلوی فرسوده‌ام را نشانش بدهم. دلم میخواهد دور اتاق برقصد و تمام حرفهای را که در این هفت سال نزده‌ام از سینه‌ام بیرون بریزم: راجع به پدرم، راجع به خواهرهایم، راجع به زن همسایه، راجع به ربای زردآلویی که مادرم هر سال میبخت و رشته پلوی شبهای جمعه، راجع به غلفهای باغچه و سوراخ بخاری، راجع به خودم، پوستم، تنم، موهایم، راجع به فرو رفتگی زیر گلو و برجستگی شکمم. پیراهنم را از روی صندلی برمیدارم. میپوشم. کفشهایم را از زیر تخت درمیآورم. بخودم میگویم که الان میروم، تادیر نشده، تاهنوز فرصتی هست. الان میروم و خودم را بآنها میرسانم. هفتسال است که از زندگی محروم شده‌ام. دیگر بس است. دلم میخواهد بیدارش کنم تا ببیند که دارم میروم، که

به هنر و نبوغ وهوش و استعدادش اهمیت نمیدهم. که دارم میروم تا با بقال سر کوچه درد دل کنم، دارم میروم تاروی زانو پاسبان محل بنشینم و سبیلش را بکشم، دارم میروم تاسرم را بگذارم روی زانوی چرب و کبره گرفته مادرم و گریه کنم، دارم میروم تا برای خواهرهایم تعریف کنم که بچه همسایه مرده و من هم مثل آنها دلم می خواهد چندتا بچه داشته باشم. میخوامم بروم دنبال این مردمی که هر روز و هر شب از زیر پنجره اتاق ما با عجله رد می شوند - این مردمی که زنده اند و باهم حرف می زنند.

کفش هایم را میپوشم. قلمم بسنگینی يك كوه شده است. آب دهانم را به زور قورت میدهم. تك پا بطرف در میروم. انگار که روی پل صراط هستم و بین مرگ و زندگی فقط يك لحظه فاصله است. پشت سرم نگاه نمی کنم. بهیچ چیز. دلم می خواهد وقتی پایم را بکوچه گذاشتم از همه چیز حتی از گوشت و پوست خودم هم خالی باشم، مثل يك ورق کاغذ سفید، يك چیز دست نخورده بيشکل. گوش میدهم: صدای نفسهای مرتب محمود می آید. می ایستم. پاهایم بزرگ و سنگین شده است انگار که پوستم با درو دیوار این خانه جوش خورده و دستهایم چون درختهای هزارساله تا اعماق زمین فرو رفته است. از لای پرده کوچه را تماشا می کنم. باران همچنان می بارد. هیچکس در کوچه نیست. پاسبان سرپیچ، زیر يك طاقی، چمباته زده و کلاهش را تاروی چشمها پائین کشیده است.

يك اتوبوس خالی لقا لقا کنان میگذرد. گوش میدهم. همه شهر خوابیده است. همه شهر بی حرکت و بی اعتناست. از خودم وحشت زده میپرسم کجا بروم؟ از کجا بدانم که به آنها میرسم، که هنوز بیرون از

این اتاق برای من جایی هست؟ شاید مادرم مرده، شاید خواهرهایم از این شهر رفته‌اند، شاید هیچ کس، هیچ کجا منتظر من نیست. می‌ایستم. ساعتها می‌ایستم. توی جوها آب راه می‌افتد. تمام چاله‌های وسط خیابان پر از آب باران می‌شود. یکتفر درخرا به رو بروئی میان آشغالها عقب چیزی می‌گردد. محمود توی تاریکی بادستهای باز میان ملافها عقب من می‌گردد. از بودن من مطمئن است، از عشق بی‌حد من، از خوشبختی من. زیر لب صدایم می‌زند. کفشهایم را در می‌آورم و آهسته بر می‌گردم. می‌نشینم روی لبه تخت. دستم را با اکراه روی صورتش می‌گذارم. می‌بینم که هیچوقت دوستش نداشته‌ام و تمام این مدت سرش کلاه گذاشته‌ام. می‌بینم که هفت سال دستم را زیر ملافه روی صورتش گذاشته‌ام و توی این اطاق نگهش داشته‌ام. می‌بینم که منم از زندگی محروم‌ش کرده‌ام که منم از آنچه که آنطرفتر این دیوار بوده است دورش نگه داشته‌ام، می‌بینم و خوشحالم.

شاید اگر من نبودم اینجا نمی‌ماند. اینجا نمی‌پوسید.

خودش را بطرف من می‌کشد و سرش را بشانه‌ام فشار می‌دهد. می‌خواهم و ملافه را روی تنم میکشم. با شست پایم دنبال سوراخ تشک می‌گردم. خودم را بمحمود می‌چسبانم و آهسته توی گوشش می‌گویم «دوست دارم».







يكنفر در را باز ميکند. سرش را آهسته بداخل اطاق مي آورد و باطراف نگاه ميکند. توي جيبش عقب چيزي ميگردد. ساعتش را نگاه ميکند. در را مي بندد و ميرود. يك نفر پنجره را چفت ميکند و پرده ها را ميکشد.

آستينهايم را بالاميز نند. يقه ام را باز ميکنند. سرم را بطرف راست ميگردانند. از گوشه چشم شانه هاي زني را مي بينم که روي ميز کنار تختم خم شده است و چيزي را بادقت مي نويسد. روي ديوار نزديک در دوقاب چوبي است. پيراهنم را درمي آورند. يك نفر پلک پائينم را ميکشد و بادقت به تخم چشم نگاه ميکند. موهايش چرب است. روي کروايش پر از دانه هاي ريز طلائي است. دستپايش را در جيبهايش ميگذارد. درمي آورد. خم مي شود و بند کفشش را مي بندد.

ساعت چهار و ده دقيقه است

از آن طرف اطاق صدای گريه مي آيد، صدای ريختن آب توي ليوان. يگ نفر دهانم را بازمي کند و چيزي تلخ به گلويم مي ريزد.  
مي پرسد :

«چند سال دارن؟»

«چهل سال»

«شماره شناسنامه»

«پانصد و بیست و پنج»

«شغل؟»

«استاد دانشگاه»

همه جا یک مرتبه پراز همه و صدای پاست. در اتاق باز میشود و دو نفر با عجله می آیند تو. زنم روی میز را جمع میکند و روزنامه های شب را زیر تخت خواب می اندارد. یک نفر با شلوار خا کستری و کت سفید دستم را میگیرد، نبض مرا می شمارد، قلبم را گوش میدهد. زنم را کنار می کشد و آهسته پیچ پیچ می کند. تلفن زنگ می زند. زنم گوشی را بر میدارد و چیزی نامفهوم می گوید.

بدستهایم نگاه میکنم. ساعت طلا، حلقه عروسی، انگشتر عقیق. برایم توضیح میدهند که چاره ای نیست و باید همین امشب پایم را از زانو برید، یا شاید کمی بالاتر، یا پایینتر، بالاخره در همان حدود. مگسها روی شیشه پنجره بالا و پائین میروند. روی صورتم می نشینند، روی لبهایم راه میروند، روی دماغ و زیر چشمهایم.

زن چاق آبله روئی يك لگن پر از آب کنار تختم می گذارد و پتو را از رویم کنار می زند. زانویم را کمی بالا می آورد و شروع به باز کردن نوار دور پایم میکند. پدر زنم خودش را کنار می کشد و می پرسد:

«این بو از پای ایشان است؟»

«بله»

«بوی گندی است»

پنجره را باز می کنند تا هوای اتاق عوض شود. آن طرف خیابان،

توی بالکن، دو تا زن رو بروی هم نشسته اند. یکیشان بافتنی می بافت و دیگری بمردم و ماشینها که رد می شوند بی اعتنا نگاه می کند. آن طرف تر مدرسه رنگرزی است. شاگردها - خسته، تنبل و بیمار، زیر آفتاب بدیوار تکیه داده اند و ساکتند. مبهوتند.

فکر میکنم اینها منتظر چی هستند؟ تمام روز، تمام عمر، کارشان فقط تبدیل این رنگ بآن رنگ است، تبدیل سبزی بسرخ، به زردی، به سیاهی. پشت مدرسه رنگرزی چند تا خانه است و دیگر چیزی نیست. آسمان هم نیست. فقط یک حفره سرد و منجمد است. زنم می پرسد:

«سردته؟»

«نه»

«چیزی نمی خوای؟»

«نه»

پدرزنم خوابش می آید. انگشتش را در دماغش می کند. خمیازه می کشد. برایش صندلی راحتی می آورند و سفارش چائی میدهند. زنم با دقت بازویش را میگیرد و دستش را پشت گردنش میگذارد. همه چیز این مرد در حال متلاشی شدن است، انگار با اولین باد سرش کنده خواهد شد و دست و پایش بزمین خواهد ریخت.

اتاق عمل حاضر است. محلی را که باید برید نشان میگذارند. انگشتهای پایم را دانه دانه بررسی می کنند. ششم سیاه شده و بیک پوست نازک بنداست. دکترها توی راهرو پیچ می کنند. پدرزنم غرغر میکند. اینطور چیزها در این خانواده تا بحال سابقه نداشته است و کسی معنی این بیهودگی بزرگ را نمیفهمد.

از خودم میپرسم این دیوار با این دیوار چه میگوید، این کاشی

باین کاشی؟ بین بود و نبود من چه تفاوتی وجود دارد؟ زنم روبروی پنجره ایستاده است. می خندد شاید هم نمی خندد. شاید فقط دهانش را باز کرده است و حرفی برای زدن ندارد. موهایش با سیاهی پرده‌ها مخلوط شده و بازوهای سفیدش انگار ادامه دیوار است.

ساعت چهار و چهل دقیقه است.

زنم می‌رسد «گرسنه‌ای؟» «نه» «تشنه‌ای؟» «نه»  
 یکنفر می‌آید تو. زنم شیرینی تعارفش میکند و از آمدنش تشکر میکند. یکنفر در را باز میکند و یک سبد گل کنار تختم می‌گذارد.  
 شاگردهایم فرستاده‌اند. مادر زنم می‌گوید «چه گلای قشنگی. چه-  
 بچه‌های بافکرو مهر بونی».

دستهایم را از زیر ملافه درمی‌آورند، بالا و پائین می‌برند و روی شکمم می‌اندازند. میله‌های تخت‌خواب را می‌شمارم. باخودم می‌گویم کاش الان ساعت ده بود و می‌خواهیدم. یکنفر روی صورتم خم می‌شود. دهانم را باز می‌کند و زیر زبانم درجه می‌گذارد. بدور بازویم یک لوله لاستیکی می‌بندد و خونم را می‌گیرد. هیچکس حرف نمی‌زند. خونم را در یک لوله شیشه‌ای میریزد، یک ورقه کاغذ دور لوله می‌چسباند و اسمم را رویش می‌نویسد. میرود. یادش میرود که درجه را از زیر زبانم بردارد. مادر زنم می‌گوید «باید جواب کارتا و تلفنارو داد».  
 زنم می‌گوید «باید یه اتاق دور از مریضای دیگه گرفت» یکنفر می‌گوید «آقا لطفاً سرتونو تکیه بدین».

فکر میکنم بود و نبود یک پا برای من چه فرقی دارد؟ بود و نبود دستهایم، بود و نبود این شهر، این دنیا، برای من چه اهمیتی دارد؟ من استاد دانشگاه هستم، استاد فلسفه. شاگردهایم می‌پرسند «آقا

نیستی هست یا نیستی نیست؟ هستی اول نیست بوده یا همیشه هست بوده؟ «شاگردهایم داد میکشند و دستهایشان را تکان میدهند و میگویند «نخیر، محال است نمی شود»

من پایه صندلیها را می شمارم و حساب روزهای تعطیل را میکنم. از زیر چشم ساعت را نگاه میکنم و گوشم با بیصبری در انتظار زنگ خاتمه کلاس است. شاگردهایم می خواهند بدانند، می خواهند بفهمند. شاگردهایم معتقد به نفس و روح و وحی و عقل و معجزه اند. از خودم می پرسم ناصر کجاست؟ چکار میکند؟ بنظر عجیب میرسد که دیگر حتی بیادش هم نیستم. شاید مرده، یا شاید همین جاست، در همین شهر است.

در اتاق باز می شود. بسته می شود. زن جوانی که کنار من است بابی اعتنائی میگوید «ناراحت نباشین، عادت می کنین. فراموش می کنین» چه چیز را فراموش می کنم؟ به چه چیز عادت می کنم؟ زندگی من يك عادت مداوم است. يك اعتیاد اذلی است. من از فراموشی شروع کرده ام. مغز من فاقد حافظه است. فاقد گذشته است. فاقد تاریخ است. از پشت سرم صدای گریه می آید. تمام فامیل بدیدنم آمده اند. همه با صورت های خسته و چشم های منجمد به پای باد کرده من که زیر يك خروار پنبه و پارچه مثل تنه شکسته درختی از کمرم آویزان است نگاه می کنند و حرفی برای زدن ندارند.

زنم می پرسد «خسته ای؟» «نه» «خوابت می آید؟» «نه»

درجه بدنم را می خورد. کاش یکنفر این درجه را از دهانم در می آورد. ته گلویم می سوزد. شاگردهایم می پرسند «شما مخالفید یا موافقید؟»

زنهای روبرویی هنوز در بالکن نشسته‌اند. هوا تاریک شده است. خسته‌ام. از نگاه کردن، از شنیدن، از لمس کردن، یکنفر می‌آید و درجه را از زیر زبانه در می‌آورد. خسته‌ام. از خوردن، از خوابیدن، از روزها و شبها. آیا راه فراری نیست؟ آیا واقعاً راه فراری نیست؟ در اتاق را میزنند. برای بردنم آمده‌اند. پدر زنم سرش را تکان می‌دهد. هنوز کاملاً راضی نشده است. می‌گوید «آخه بایه پا چیکار میشه کرد؟ ایشان استاد دانشگاه هستن، براشون خوب نیست» شاگردهایم منتظر جوابند. کتابهای قطور می‌خوانند و پاهایشان را بزمین میکوبند. برایم دست میزنند. می‌گویند پا برای راه رفتن است اما حرکت از لحاظ فلسفی مشکوک است. می‌گویند ما دلمان را بچیزهای مشکوک خوش نمی‌کنیم ما به دنبال حقیقتیم.

يك لیوان آب بدستم می‌دهند. روزنامه‌های شب را می‌آورند. زنم می‌پرسد «چیزی می‌خوای؟» «نه» «پایت درد می‌کند؟» «نه» میچرخم و رویم را بدیوار می‌کنم. دکترها باز هم حرف می‌زنند. شانه‌ام را می‌گیرند و طاق باز می‌کنند. فشارخونم را می‌گیرند. قلبم را گوش می‌دهند. سرم را بالا و پایین می‌برند. زبانه را بیرون می‌کشند. پشت‌م را می‌گیرند و کمی بلند می‌کنند.

بچه‌هایم را آورده‌اند. زنم دخترم را بغل می‌کند و کنارم مینشانند. دامنش را مرتب می‌کند. نگاهش می‌کنم. سعی می‌کنم دستش را بگیرم. چشم‌هایش پف کرده است. پسرم لاغر و زرد و کودن است. روی دندان‌هایش همیشه لعاب سبز رنگی مثل خزه چسبیده است. خسته و بی‌حوصله با طرافش نگاه می‌کند. فکرش جای دیگری است. دخترم گریه می‌کند. زنم بغلش می‌کند و دماغش را می‌گیرد. به پسرم نگاه

میکنم. روزنامه‌ها را ورق می‌زنند. سعی میکنم چیزی برای گفتن پیدا کنم.

ساعت ده دقیقه به‌شش است

پرستارها وارد می‌شوند. ساعت و حلقه و انگشترم را درمی‌آورند. همه چیز را بررسی می‌کنند.

برایم تخت‌خواب دستی می‌آورند. دو نفر دست و پایم را میگیرند و بلندم می‌کنند. زنم کنار درایستاده است با خستگی می‌پرسد «چقدر طول میکشه؟» حس میکنم که حتی مردن هم هیجان‌خوار از دست داده‌است. راهرو پر از آدم‌های جور و اجور است. از يك راهروی باریک می‌گذریم و از پله‌ها سر از زیر می‌شویم. دیوارها ساکت و خاکستری است. دوازده تا پله می‌شمارم. از دیوارها بوی رطوبت می‌آید، بوی دوا و کهنگی. با وجود چراغ‌های کوچک دیواری همه‌جا پر از تاریکی است. می‌پیچیم. باز سر از زیری پله‌ها. هیچ کس حرفی نمی‌زند. سرم را آهسته برمیگردانم. صداهاى آشنا دورتر و دورتر شده‌اند. پائینتر می‌رویم. می‌ایستیم. راه می‌افتیم. می‌پیچیم.

پرستاری که همراه من است خودش را کنار می‌کشد و راه را برای عبور دو نفر که دوسر تخت‌خواب دستی دیگری را گرفته‌اند باز می‌کند. از زیر ملافه‌ای که تمام تخت‌خواب دستی را پوشانده يك دست خشک بیرون افتاده است و توی هوا آهسته تکان می‌خورد. دوباره راه می‌افتیم. احساس سرما میکنم، احساس ترس و تنهایی مطلق. دامن پرستار را می‌کشم و آهسته می‌گویم «خانم، ببخشین، صبر کنین» با چشم‌های مبهوت نگاهم می‌کند و جوابی نمیدهد.

چند نفر با موهای ژولیده و قیافه‌های نکبت‌بار از اتاق‌هایشان



بیرون آمده اند. صورت‌های خشکشان مثل کله‌های مومیائی شده کهن-سال و منجمد است. در چشم‌های تبارشان حتی امید به مردن هم نیست. ته دلم می‌لرزد. یاد خیابان بزرگمهر می‌افتم، یاد خانه کوچکمان در طبقه سوم، یاد روزهاییکه من و ناصر عصرها در بالکن می‌نشستیم و به ته خیابان نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم.

از اتاق‌های دور صدای ناله می‌آید، صدای يك نوع زوزه، صدای يك حیوان گرسنه و مستأصل. جلوی در بزرگ و بسته‌ای می‌ایستیم. این طرف و آن طرفش دو نفر با لباس‌های سبز ایستاده‌اند. آهسته پیچ می‌کنند و چیزهایی نامفهوم می‌گویند. ساعتی مجهول از جایی که نمیدانم کجاست چهارضربه می‌زنند. دلم می‌خواهد برگردم. قراول‌ها کنار می‌روند و در قلعه را با احتیاط باز می‌کنند.

وسط طاق دایره‌ای نورانی چشم‌ها را خیره می‌کند. زیر ملا فاعقب پایم می‌گردم. در را باز می‌کنند. می‌رویم تو. بخودم می‌گویم «بدرک، مهم نیست، هر چه شد مهم نیست» چند نفر با دستکش‌های سفید منتظر هستند. سعی می‌کنم بخندم. گنجیه‌ها پر از قیچی و سیخ و میله است. بخودم می‌گویم «از چی بترسم؟ یه پا چه تأثیری به حال من داره؟»

یاد ناصر می‌افتم که همیشه می‌گفت «تویه شاعر با لفظه هستی» کاش اینجا بود و می‌دید که من فقط يك چیز به پایان رسیده‌ام، يك چیز و بمرگ. گور بابای ناصر. گور بابای همه. آستینم را بالا می‌زنند و يك نفر بامشتش روی رگ آن‌چشم فشار می‌دهد. بخود می‌گویم چه بهتر. این همان چیزی است که می‌خواستیم. دیگر هیچکس کوچکترین توقعی از من نخواهد داشت. حالا می‌خواهد نیستی هست باشد، می‌خواهد نیست باشد. شاد گرده‌ایم می‌توانند بمیرند. دیگر هیچکس از من

سؤالی نخواهد کرد. نه، ناصر اشتباه می کرد. من یک گاو بالفطره هستم و این مقام را دوست دارم و خوشحالم که جای خودم را پیدا کرده‌ام.

فرورفتن یک سوزن را درر گم احساس می کنم. خوب چه مانعی دارد؟ چه مانعی دارد؟ من خودم خواستم. نه، ناصر دروغ می گوید. اشتباه می کند. احمق است. من یک خرچنگزاده‌ام و جایم ته آبهاست، ته گودالها، جویها و چاله‌های هر زاست. قلبم بسنگینی یک وزنه فولادی شده است. حس می کنم دارم از همه چیز جدا می شوم و اجزاء تنم هر کدام بطرفی کشیده می شود. می ترسم و نمیدانم چکار باید کرد.

یادم می آید که آن روزها من و ناصر دودانشجوی بیخیال و معتقد بودیم و هزارویک نقشه داشتیم. شاید حق با ناصر بود. شاید من یک شاعر بالفطره بودم. شاید اگر قبول کرده بودم اینطور نمی شد. شاید اگر قبول نکرده بودم اینطور نمی شد. سرم سنگین شده است. دست و پایم را کم کم احساس نمیکنم. صورتهای اطرافم آهسته محو میشوند. دلم می خواهد حرف بز نم. توی دهانم دنبال زبانم میگردم. حس می کنم دارم خفه می شوم و آب همه جا را گرفته است. سعی می کنم داد بز نم. با خودم فکر می کنم شاید در این لحظه آخر ناصر برسد. شاید داد و فریاد مرا شنیده باشد. حق با ناصر بود. واقعاً حق با او بود. من یک شاعر بالفطره هستم و جای من اینجا نیست. من از آبهای را کدبیزارم. من از حیوانات دریائی وحشت دارم.

همه چیز در اطرافم میچرخد. همه چیز دور می شود و من همراه خرچنگها پائینتر میروم. سعی می کنم دست و پایم را تکان دهم. سعی می کنم شناکنان خودم را بروی آب برسانم. نمی توانم.

تمام حیوانات دریائی برای من جشن گرفته‌اند و مرا به عمق گودترین چاه‌های دریائی میبرند. تمام تنم پراز آب‌های شور است و گرمای دریائی دورم به تماشا نشسته‌اند. حس می‌کنم که به عمق ظلمت رسیده‌ام، به انتهای شب، به عدم مطلق.

یکنفر بصورت‌م میزند و دستهایم را می‌کشد. صداهای نامفهومی بگوשמ میرسد. چشمهایم را بزحمت باز می‌کنم. نمیفهمم چه اتفاقی افتاده است.

فکر می‌کنم به طاق اطاق چسبیده‌ام و چراغ سقف به سینه‌ام فرو رفته است. سرم به چیزی غیر از گردنم اتصال دارد و همه چیز در آن واحد هم هست و هم نیست. چهارتا صورت مجهول رویم خم شده‌است و گوشه اطاق چیزی می‌درخشد. پارچه‌ای مرطوب و مطبوع را روی لبهایم احساس میکنم. کم‌کم یادم می‌آید. باطرافم نگاه میکنم. یکنفر روی صورت‌م خم میشود و دستش را روی پیشانیم میگذارد. دستش خنک و نوازش‌کننده است و بوی تازه‌ای میدهد. پایم را احساس نمی‌کنم. آهسته می‌پرسم «تموم شد؟» صدای ملایمی می‌گوید «بله» از کجا «از زانو»

زنده‌ام و از خرچنگ‌ها خبری نیست. در اطاق را باز میکنند. سفرمان را بطرف بالا شروع می‌کنیم. هوای تازه نفس‌م را جامی آورد. از گوشه و کنار صدای حرف می‌آید، صداهای آشنا. از پله‌ها بالا می‌رویم. دستم را زیر ملافه آهسته بپایم می‌کشم. چیزی جز پنبه و پارچه حس نمی‌کنم. بزحمت پائین‌تر می‌برم. راست است. پایم را بریده‌اند. از زانویم پائین چیزی جز هوا نیست. آن یکی پایم را با تردید تکان میدهم. نه، سر جایش است و اطرافش خالی است. بنظرم میرسد که کمرم و سینه‌ام هم

تغییر کرده است. حتی دستهایم شکل دیگری گرفته است. میپچیم و از پله‌ها بالا میرویم. باور نمیکنم که دوباره زنده شده‌ام و یکبار دیگر آفتاب و آسمان را می‌بینم.

خودم را بایک پا مجسم می‌کنم. چطور می‌شود نشست؟ ایستاد؟ راه رفت؟ باید برایم شلوار یک پاچه دوخت. باید از این بعد فقط یک لنگه کفش خرید. می‌خندم. پرستاری که همراهم است با مهربانی و تعجب بطرف من برمیگردد. خودم را میبینم که روی یک پالی‌لی‌کنان از این اتاق به آن اتاق میروم. میافتم. نیم‌خیز می‌شوم. دستم را به لبه تخت و میز و صندلی می‌گیرم. تلو تلو می‌خورم. می‌دانم که باید مثل بچه‌ای که تازه بدنیا آمده است ایستادن و راه رفتن را دوباره یاد بگیرم. باید از سر شروع کنم، همه چیز را از سر. می‌ایستیم. به زنی که کنارم ایستاده است نگاه میکنم. دو تا کفش سفید، جورابهای سفید، دامن سفید. دستهایش تمیز و بلورین است. تنش بوی شیر می‌دهد، بوی زنهای حامله. با خودم میگویم «باید اول با چوب زیر بغل شروع کنم، بعد با پای مصنوعی، بعد با پای خودم» دلم می‌خواهد شاگردهایم اینجا بودند و نگاهم می‌کردند. دلم می‌خواهد شاگردهایم اینجا بودند و تمام سؤالاتشان را تکرار می‌کردند.

مغزم بعد از سالها، مثل فرشهای کهنه‌ای که زیر آفتاب تکان می‌دهند، کم‌کم زنده می‌شود. یک مرتبه پرازی یک هیجان کودکانه شده‌ام. حس می‌کنم تازه بدنیا آمده‌ام و وجودم هنوز ماهیت اصلی خود را نیافته است. دلم می‌خواهد زودتر این نوارها و بندها را از پایم بردارند و بگذارند راه رفتن را شروع کنم.

میرسیم. دکترها کنار می‌روند. نور چراغهای راهرو چشم را

میزند . همه باقیافه های مبهوت کنار تختم ایستاده اند. زخم دستم را می گیرد و با تردید نگاهم می کند. از ته اتاق صدای گریه می آمد. من بفکر روزهای بعد هستم. سرم را زیر ملافه می کنم و چشمهایم را می بندم.

هیچکس نمیداند چقدر خوشحالم.

تابستان ۱۳۴۶

تولد



از توی اطاق صدای پیچ پیچ می آید، صدای نفس های سنگین و مقطع و وزوز يك نواخت پنكه، صدای ریختن آب توی لیوان و جر- خوردن چیزی شبیه پیارچه، صدای بالا و پائین رفتن فنرهای تختخواب و خش خش ملافه ها، صدای يك مهشت پای عجول و بلا تکلیف که باین ورو آنور میدوند و چیزی که می افتد و می شکند.

چند نفر قاطی حرف های هم حرف می زنند ، بگومگو می کنند ، بهم می پرند و ساکت می شوند . يك نفر خرده شیشه ها را توی سطل آشغال می ریزد .

از لای کاشی ها بوی نم می آید، بوی چرك و خون و آب مانده ، بوی الكل، دوا و پنبه سوخته، بوی چیزی پوسیده، بوی لاشه، بوی عمق خاك.

همه توی حیاط هستند. پدرم مست کرده است و بطری عرق را دور سر مادر بزرگ می چرخاند. قلقلکش می دهد و ته مانده سیگاری را که از روی زمین برداشته است لای لباس های خشک و ترك خورده مادر بزرگ فرو می کند . دور سجاده اش بالا و پائین می پرد ، لی لی می کند و هورا می کشد.

غلامعلی را کنار پاغچه خوابانده و گردنش را با طناب به درخت



چنار بسته است. دور حیات می دود، دست می زند و می خندد. خم میشود و تیغی را که بهشت پایش فرو رفته است بیرون می کشد. می نالد. داد می کشد. نفرین می کند و فحش می دهد.

مادر بزرگ از معجزه امامها می گوید و خودش را ناله کنان، روی پاهای بی حس و حرکتش به این و رو آنور می کشد. دعا می خواند و باطراف فوت می کند. نماز نیمه تمامش را دوباره از سر می گیرد و سجده می کند. پیشانی اش را به مهر نماز میمالد و خودش را می خاراند. صلوات می فرستد و از گوشه چشم باطراف نگاه می کند. دستش را دراز می کند و مورچه های اطرافش را بادقت می کشد.

غلامعلی تسلیم است. ساکت و مطیع و بی تفاوت است. با چشمهای منجمد و مبهوت، با دست و پای سرگردان و پشم آلود، با کله گرد و بلا تکلیف و با موهای فراوان فرفری، بی شباهت به گوسفندی که روز عید قربان کنار باغچه می بندند نیست. خودش را روی خاکهای باغچه می کشد و به برادرش که مبهوت روی پله های ایوان نشسته است از دور اشاره می کند. عق می زند و علقه های را که پدرش توی دهانش چپانده است بالا می آورد.

از توی اطاق صدای ناله می آید، صدای خراشیدن دیوار و کوبیدن مشت و لگد به میله های تخت خواب، صدای چنگ زدن ملافه و جردادن روزنامه ها، صدای گریه، صدای ضجه، صدای نعره - صدائی که دیگر صدای آدمیزاد نیست.

پدرش با در قابلمه رنگ گرفته است. بشکن می زند و می خواند. چادر نماز اطلسی سیاه و سوراخ و رنگ رفته مادر بزرگ را روی شانه هایش انداخته است و از این و ر حیات به آنور، با قدمهای بلند و منظم،

از ارتشی نامرئی سان می بیند. چکمه هایش را پوشیده و درجه های افسریش را به رکاب پیراهن زیرش آویزان کرده است. تلو تلو می خورد و می خندد. پایش را روی مهر نماز مادر بزرگ می گذارد و به کلاه نظامیش که از فواره حوض آویزان است خیره می شود.

از توی اطاق صدای جنجال و همهمه می آید. يك نفر سرش را از پنجره بیرون می آورد و باطراف نگاه میکند. نفس نفس می زند و چیزهایی نامفهوم می گوید. توی دستش چند تا حوله مچاله شده خونی است. برادرم را صدا می زند و منتظر می ماند. صدایش را بلندتر می کند و جیغ می کشد. شانه هایش را بالامی اندازد و تف می کند توی هوا. رویش را به من می کند و می گوید:

«بیا تو، زود باش. بیا باهاش حرف بزن، یه کاری کن یه چیزی بهش بگو. ترو خدا یه جوری ساکتش کن، ما که دیگه کلافه شدیم. الان دوباره شب میشه و دستمون از همه جا بریده است»

توی اطاق، تاریك و دم کرده است، گرم و بدون هواست. از تخت وسط اطاق بوی داغی تن و التهاب پوست می آید

مادرم لای ملافه ها تغییر شکل داده است. صورتش به چرکی چلواری است که رویش افتاده و موهای قرمز رنگ کرده اش، مرطوب و حلقه حلقه، به گلپای زرد و نارنجی روبالشی چسبیده است. انگار نوعی بته غریب صحرائی است که از زیر تخت روئیده و در امتداد کله گلدارش چیزی جز فضای خالی نیست.

می بینم که دارد می میرد، که پوستش زرد و پشمرده شده در حال گسستن است، که خطوط اصلی صورتش انحنا و امتداد طبیعی اش را از دست داده و گوشتش بوی لاشه گرفته است. می بینم که چشم هایش

آن هراس و هیبت غریب گوسفندی را دارد که به کشتار گاه می برند و نفسش بوی ظلمت زیر خاک را می دهد.

از دور نگاه می کند و سرش را بایأسی عظیم باطراف می کشد، با آن یأس عظیمی که ابراهیم پسرش را به بالای تپه می برد، با آن عجز ساده و درمانده آدمی که می شنید کسی که دوست می داشته مرده است.

دستم را به کنار شقیقه داغ و برجسته اش می کشم، به موهای مرطوب گره خورده و پیشانی کبود و خراشیده اش، با چشم هایی که انگار به انتهای تاریکی و خاموشی زیر جهان متصل است نگاه می کند و رویش را برمی گرداند. خودش را وحشت زده کنار می کشد و لبه ملافه را گاز می زند. جیغ می کشد. تف می کند. سرش را به لبه تخت می کوبد و نفس زنان می گوید:

«به من دست نزن، برو گمشو، برو بیرون، ولم کن، برو کنار. ازت بدم می آید. از همتون بدم می آید. از جون من چی می خواین؟ تمام این بلاهائی رو که سرم آوردین بسم نیست؟»

از شدت درد بخودش می پیچد و گوشه های بالش را چنگ می گیرد. ملافه را روی صورتش می کشد و ناله کنان می گوید:

«برین گمشین، برین بمیرین. من نمی خوام شماهارو ببینم. نمی خوام صدا تو نبشنوم. هر چه کشیده ام از دست شماهاست. از دست این جهنم لعنتی زیر شکمم»

نفسش می گیرد و رنگش کبود می شود. خودش را روی کمر بلند می کند و با پاهایش به میله های تخت می کوبد. شکم برآمده اش را که مثل کوهی در حال انفجار است میان دستهایش می گیرد و می گوید:

«من این بچه‌رو نمی‌خوام. من از این بچهٔ نفرین‌شده بیزارم. این بچه نحسه، بلاست. این بچه مرگ همهٔ ماهاست. کاش همین جاتو شکم می‌مرد. کاش زیردست و پام خفه می‌شد»

پرستارها دستش را می‌گیرند و چیزی به حلقش می‌ریزند. قابلهٔ پیرشانه‌هایش را می‌مالد و می‌گوید:

«ناشکری نکن خانم جون، بچه نعمت خداست. شیرینی زندگیه. بچه جوونی آدمه. بقای آدمه. چشم‌ت که بهش بیافته این حرفا از یادت میره»

مادرم عقی می‌زند و دوائی را که به حلقش ریخته‌اند بالا می‌آورد. عرق از کنار شقیقه‌هایش سرازیر است و لبهای کبودش می‌لرزد. ناله کنان می‌گوید:

«نمی‌خوام چشمم بهش بیافته. نمی‌خوام ریختشو ببینم. این بچه جوونی و بقای من نیست. خودم میدونم» دست قابله را کنار می‌زند و جیغ می‌کشد، می‌گوید «ولم کن، دست از سرم بردار. تو اصلاً از هیچی خبر نداری. کدوم مهرمادری؟ همش دروغه، دروغ محضه. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن، ولی بخدا من هیچ‌کدوم از اینارو دوست نداشتم، هنوزم ندارم. نه جانم، تو سینهٔ من اصلاً چیزی که نبوده و نیست مهر مادریه. تو این سینهٔ من اصلاً چیزی نیست. هیچی»

قابله پیرشانه‌هایش را می‌مالد و سرش را با اندوه تکان می‌دهد. دستش را زیر ملافه می‌برد و آهسته می‌گوید:

«آدمیزاد با یه چیزائی دنیا می‌آد. یه چیزائی از اون اول خلقت تو خونه، یه چیزهائی هست که مال طبیعت آدمه و کاریش نمیشه کرد»

مادرم بخودش می پیچد و از گوشه چشم، باوحشت نگاهم می کند. خودش را کنار می کشد و رویش را به دیوار می کند. می گوید:

«چرا دوستشون داشته باشم؟ چطوری؟ اینا نه منو می شناسن نه با من کاری دارن - نه شیرمو خوردن نه بغلم خوابیدن. اصلاً نمیدونم کی بزرگ شدن و از کجا آمدن. نه جان من، خون ماها از اون خونائی که تو خیال می کنی نیست. طبیعت ماها اون خواصی رو که تو کتابای قدیم بر اش نوشتن دیگه نداره»

بیرون، توی راهرو، تاریک و مرطوب است. پرستاری که پشت سرم است به شانهم می زند و سرش را تکان می دهد. لگن شاشی را که توی دستش است پای گلدان نارنج خالی می کند و دماغش را بالا می کشد. میرود توی دستشوئی و دنبال صابون می گردد. غرغری می کند و دستهایش را به دامنش می مالد. پایش را از توی کفش درمی آورد و انگشت کوچکش را به لبه زبرکاشی می کشد. دگمه سینه اش را باز می کند و دستش را که هنوز مرطوب است به گردنش میمالد. تکیه می دهد به دیوار و خمیازه اش را قورت می دهد. مبهوت و خواب آلود و خسته است. دستهایش را توی جیبش می کند، در می آورد، بهم میمالد، به کمرش می گذارد و نمی داند تکلیفش چیست. انگار عضوی زیادی پیدا کرده است، عضوی پیش بینی نشده در ساختمان جسمانی اش خم می شود و بند کفشش را می بندد. بسوی چرک و چربی و عرق میدهد. لباس سفیدش پر از لکه های قهوه ایست. می پرسد «کجاست؟»

ار پله ها پائین میرویم. پشت دامنش شکافته است. پاهایش پر از موهای دراز و دانه های ریز سیاه است. هن هن می کند و شکمش بالا

و پائین می‌رود. از لای پایش عرق چکه‌چکه روی غبار پله‌ها می‌ریزد. غلامعلی، باطنابی که هنوز از گردنش آویزان است، روی زمین کنار صندلی پدرم نشسته است و مگس‌ها را با مگس‌کش از اطراف سرو صورت پدرم دور می‌کند. جلوی یک کوه از رخت‌های نشسته است که توی طشت روی هم ریخته و توی آب خیسانده است.

با چشم‌های ریز آبدارش به پرستار نگاه می‌کند و حال مادر را می‌پرسد. مگس‌کش را رو به آسمان می‌گیرد و برای شقای مادر و تمام خانواده ما نذر و نیاز می‌کند. توی جیب‌هایش عقب کبریت می‌گردد و مواظب است که اگر برادرم سیگاری در آورد فوراً برایش روشن کند.

پدرم مشغول کمیدن جوش‌های ریز روی سینه‌اش است. زیر لب آواز می‌خواند و با پاهایش روی میز می‌کوبد. کمر بند و دکمه‌های شلوارش باز است. بوی عرق و شاش و تریاک می‌دهد. کت نظامیش را تن مادر بزرگ کرده است و می‌خندد. به ما اشاره می‌کند و انگشتش را روی لبش می‌گذارد. آهسته می‌گوید:

«حواستون کجاست؟ مگه کورین؟ چرا احترام نمی‌ذارین؟ سلامتون کو؟ مگه نمی‌بینین چه افتخاری نصیب ما شده؟ ایشان خودشان هستن، خود خودشان» توی صندلی نیم‌خیز می‌شود و پاهایش را بهم می‌کوبد. با یک دست شلوارش را که در حال افتادن است می‌چسبد و با دست دیگر سلام می‌دهد، می‌گوید:

«زود باشین صف ببندین. یا الله پشت سر هم. گوسفند پاشو، زود باش

خیلی خوب، یا الله، به‌چپ‌چپ، از این‌ور، عقب گرد...»

به‌سرفه می‌افتد و نفسش می‌گیرد. رنگش کبود می‌شود و

دست و پامی زنند.

غلامعلی بغلش می کند و دست و پایش را می مالد. شلوارش را بالا می کشد و بادش می زنند. برایش آب می آورد و به پشتش می زنند. خم می شود و به قلبش گوش می دهد. روی کله اش آب می پاشد و به سینه اش یخ می مالد.

پدرم تقلا میکند و فحش می دهد. دست غلامعلی را گاز می گیرد و توسرش می کوبد. نفس های عمیق می کشد و چشم هایش را می مالد. رویش را به پرستار می کند و می گوید:

«چته؟ چه مرگنه چرا ماتت برده؟ بیا جلوتر. من که گوشم از اون دور نمی شنوه» پرستار خودش را به من می چسباند و توی گوشم می گوید:

«توبرو باه اش حرف بزن. من که یه قدم جلوتر نمی رم. دیروز گیرم آورد و حسابی پوستمو کند. ذلیل شده، تموم جو نمو سیاه کرده» مادر بزرگ التماس می کند و پرستار را از ته یقه گنده و آهار خورده کت پدرم صدا می زنند. صورت کوچک و پلاسیده اش لای ایل های برآمده گم شده است و دستهای ناتوانش وسط آستین های بلند و گشاد کت وول می خورد. جیغ می کشد و کله اش را مثل لاک پشتی خسته و بی رمق بزحمت از توی یقه کت بالا می آورد. رویش را به پرستار می کند و می گوید:

«الهی قربونت برم دختر، خیر از جوونیت بمینی...»

پدرم توی جایش بالا و پائین می پرد و پرستار را نشان می دهد. می خندد و می گوید:

«جوونی؟ این پیر کفتار عمر بنده و شمارو روی هم داره. پوستش

لامصب مثل آدامس زیر دست کش می آد».

مادر بزرگ خودش را روی زمین می کشد و التماس می کند .  
قربان صدقه پرستار می رود و می گوید:

«خانم جون، ترو به خدا، این زیر یه تکه کاغذه، وردارو ببر زیر  
سر بچه ام بذار، الهی پیرشی، صواب داره»

پدرم به پرستار اشاره می کند و غلامعلی را که برایش شربت  
سینه آورده است کنار می زند . فحشش می دهد و با آرنج به سینه اش  
می زند. توی صندلی یکگور می شود و می گوزد. رویش را به پرستار  
میکنند و می گوید:

«به چی زل زدی؟ به این ستاره های آهنی؟ خیال می کنی اینا چیه؟  
هان؟ یه تکه حلبی زنگ زده؟ نه، احمق بی سواد، اینا علامت قدرت  
و شجاعته، علامت مردانگی و فرزاندگی است جان شما. علامت خیلی  
حرفه است. عنتر بی قواره، تو خیال می کنی من کی هستم؟ هان؟ انگار  
یادت رفته که من یه سرهنگم، یه سرهنگ واقعی»

دستش را روی سر غلامعلی می گذارد و خودش را بزور بلند  
می کند. می ایستد و شلوارش را پائین می کشد. لبه زیر شلوارش را که  
دورش نوار سه رنگ دوخته اند به پرستار نشان می دهد و از خنده ریه  
می رود. تلو تلو می خورد و موهای غلامعلی را چنگ می گیرد. می نشیند  
و از شدت خنده و سرفه و نفس تنگی در حال خفه شدن است.

برادرم روی پله های ایوان چرت می زند. ازدور نگاه می کند و  
ته سیگارش را می جود. مبهوت و گنگ و گیج و بی تفاوت و خسته است.  
انگار از زمانی دیگر آمده و بر حسب تصادف اینجا افتاده است. شبیه  
به پرنده های خشک شده ایست که به دیوار طاقها می زنند، شبیه به



خرده شکسته‌های قدیمی که از زیر خاک درمی آورند و تکه‌تکه بهم می‌چسباند.

پرستار کلافه‌است. بخودش می‌پیچد و با آرنج به پهلوی می‌زند. به پدرم اشاره می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. خم می‌شود و عکس حضرت علی را از توی پاشویه حوض برمیدارد. به دامش می‌مالد و روی سجاده نماز مادر بزرگ می‌اندازد. رویش را به برادر می‌کند و می‌گوید:

«شما یه چیزی بگین. شما یه کاری بکنین. مادرتون داره ازدست میره. به جناب سرهنگ حالی کنین»  
پدرم مواظب ما است. دستش را دراز می‌کند و به پای پرستار می‌مالد. می‌گوید:

«بیا اینور جانم. با اون آقا کار نداشته باش.»  
اون آقا دارن فکر می‌کنن. دارن یه راه حلی برای نجات آدمای پیدامی‌کنن، اون آقا شاعرن مگه نمیدونی؟»  
قابله پیرسرش را از پنجره بیرون می‌آورد و پرستار را با عجله صدای می‌زند.

توی دستش چیزی شبیه به چکش آهنگری است. روسری از سرش افتاده و موهای کم‌پشت و خاکستریش مثل بخار دور سرش ایستاده است.

مادر بزرگ تقلای می‌کند و دستهایش را از توی آستین‌های کت رو به آسمان می‌گیرد. دعا می‌خواند و نفرین می‌کند. خم می‌شود و پیشانی اش را ملتسمانه به مهر نمازمی‌مالد. چیزهائی زیر لب می‌گوید و با عجله و سماجت این‌ور و آن‌ور مهر را پشت سر هم می‌بوسد.

عکس پنج تن را به سینه می چسباند و تسبیح بلندتری از زیر پایش بیرون می آورد. می بوسد و دورا نگشتهایش می چرخاند. امامها را یکی یکی صدا می زند و بهر کدام قول هزار نذر و صدقه و سفره و زیارت می دهد. سرش را بلند می کند و مایوسانه به آن آسمان مسدود و مستور و آن افق خالی، خشک، خلوت، خاموش خیره می شود. می گوید:

«خدا خودش شاهد غم و دردمنه. خدا خودش کمکم می‌کنه. نماز و روزه من بی اجر نمی‌ونه» آه می کشد و صلوات می فرستد. سرش را تکان می دهد و با وحشت باطراف نگاه می‌کند. تسبیحش را توی مشتش فشار می‌دهد و نمازی را که خوانده است هراسان از سر می گیرد.

قابله پیر آب جوش می‌خواهد. چیزهایی مثل سوزن و میله و میخ از بالای پنجره توی باغچه میریزد و حوله و پنبه تمیز می‌خواهد. پدرم وسط حرفهایش میدود و سرش داد می‌کشد. می‌گوید:

«اون بالا چه خبره؟ اون عجوزه تو اون اطاق داره چه غلطی می‌کنه؟ بچه پس انداختن که این همه برویا نداره. مگه نوبرشو آورده؟ تا دنیا دنیا بوده زن داشته می‌زائیده، بی سروصدا، بی قرواطوار، بی ناز و افاده. حالا باید بیهوشش کرد، جرش داد، بخیه‌اش زد، قرص و شربت و هزار کوفت و زهرمار به حلقش ریخت، حالا دیگه باید زیر کونش لگن گذاشت و کمرشو مالید. باید برایش دسته گل خرید و به دیدنش رفت، باید برایش دست زد، هورا کشید و عکسشو چاپ کرد، که چی؟ که خانم با پیرهن خواب تور دار، با کمک دکتر و دستیار و پرستار و میله و میخ و دستگاه ایکس و ایگرن و هزار تا چیز دیگه زائیده،

نه چون من، این زن دیگه زن نیست - دیگه پستونش شیر و برکت نداره.  
بذار انقدر جیغ بز نه تاجونش درآد»

پرستار حوله‌ها را از روی بند جمع می‌کند و از پله‌ها بالا می‌دود.  
غلامعلی بساط شام را آماده می‌کند. منقل ذغال را از گوشه  
حیاط می‌آورد و کنار دیوار می‌گذارد. می‌نشیند روی زمین و ذغال‌ها را  
به هم می‌زند. سیخ‌های کباب را کنار هم می‌چیند و می‌گوید:  
«جناب سرهنگ، مواظب باشین، پایه صندلی شکسته. نکنه  
خدا نکرده بیافتم»

تکه‌های گوشت را از توی قابلمه در می‌آورد. نمک و فلفل می‌زند  
و توی دستش فشار می‌دهد. پیاز را رنده می‌کند و آب چشم‌هایش راه  
می‌افتد. سرش را تکان می‌دهد و صورتش را رو به آسمان می‌گیرد. انگشت  
هایش را می‌لیسد و می‌گوید:

«الهی درد و بلای شماها بخوره تو چون من.

الهی زنده باشین و خودم نو کزیتونو بکنم»

سیخ‌های کباب را روی آتش می‌گذارد و باد می‌زند. از این رو  
به آن رو می‌کند و رویش کره می‌مالد. این پا و آن پا می‌شود و  
می‌نالد. دود دورش را می‌گیرد و باد خاکستر ذغال را روی سرش  
می‌پاشد.

کنارش می‌نشینم و کمکش می‌کنم. بوی آش و ذغال و چربی  
و پیاز می‌دهد، بوی آب انبار و حمام‌های قدیمی، بوی نفت و دوده و خاک  
و خاکروبه. پوستش به زردی آجرهاست و دست‌هایش به زبری دیوار  
است. انگار که ترکیبات سلولیش از خاک و خشت این خانه‌است و آن  
کفگیر و جارو و چنگال ابدی از گوشت و پوست بدنش روئیده‌است.

رویش را به من می کند و می گوید:  
 «خودم ارباب کوچلو و بزرگ می کنم.  
 خودم جورشو می کشم. نو کری مثل من، قربونت برم دیگه  
 پیدا نمیشه»

پدرم ازدور برایش شیشکی محکمی می بندد و يك تکه پوست  
 خربوزه بطرف کله اش پرتاب می کند. می گوید:

«گوسفند دروغگوی بی دنبه. نمیدونی وقتی زورمی زنی یه قطره  
 اشك از اون چشای خشگت درآد چه کیفی می کنم. حرص ارباب  
 می زنی؟ چهارتا که توسرت بزنین بست نیست؟ غصه نخور جونم، ارباب  
 کوچلو تا بیائی تگون بخوری خدمتت میرسه. ازهمین امشب باید  
 کهنه های گوئیشو بشوری، کیش کیش و پیش پیش اش کنی، تو بمیری  
 ازهمین امشب برات نقشه ها داره»

برادرم کلافه است. خسته است. دهن دره می کند و چشم هایش  
 رامیمالد. دستش رالای موهایش می کند. زبانش را به لبهای خشگش  
 میمالد. می ایستد و ساعتش را نگاه می کند. سیگاری درمی آورد و  
 توی جیب اش دنبال کبریت می گردد.

میرویم به اطاقش. می افتد روی تخت خواب و نفس های عمیق  
 می کشد. زیر چشم هایش کبود است. کنار موهایش سفید شده است.  
 سرش را به بالش فشار میدهد و می گوید:

«این بی خوابی منو می کشه. یواش، یواش، جونمو می گیره.  
 این بی خوابی بالاخره دیو و نهام می کنه - هیچی فایده نداره - نه قرص،  
 نه شربت - نه مشروب - هیچی - چه شبای دراز و نفرین شده ای، انگار  
 هیچوقت دیگه صبح نمیشه - انگار دیگه برگشتن از انتهای اون تاریکی

محاله. تازه آگه آدم درست حسابی بیدار بود عیب نداشت. یه جور بلا تکلیفی و سرگردانیه - یه جور تقلاست - یه جور جست و خیز بین دو تا قطبه. آدم نه اینجاست، نه آنجا، نه هست نه نیست - یه چیزی است هشل هف و معلق. من از شب بیشتر از هر چیزی میترسم. بخصوص از شبی مثل امشب»

می غلطد و رویش را به دیواری می کند، پشتش از عرق خیس است. از بدنش بوی داغی تب می آید.

پدرم پشت دیوار اطاق می پلکد و با سیخ کباب به شیشه پنجره می کوبد. داد می کشد:

«جناب شاعر، اون توداری چکار می کنی؟ توبه این گوسفند قول داده بودی بر اش نطق کنی. چطور شد؟ چرا رفتی اون تو درو رو خودت بستی؟»

خم می شوم و کتا بهائی را که روی زمین ریخته است جمع می کنم. لباسهای مچاله را از لای رختخواب در می آورم و آویزان میکنم. مینشینم کنارش و دستش را می گیرم. می گوید:

«همه می پرسن چرا رفتی تو اطاق درو رو خودت بستی؟ همه می پرسن چرا دیگه شعر نمی گی، چرا دیگه حرف نمی زنی، چرا مثل یه قابلمه ما کارونی پف کردی و خمیر شدی؟ راجع به چی حرف بزنی؟ راجع به چی شعر بگم؟ فکر من از خودم و از این یه وجب زمین دور ورم اون ورتو نمیرم - فکر من دیگه فکر کردن از یادش رفته، فقط دنبال اینه که چه جویری از چیزا استفاده کنه، چه جویری اینو صاحب شه، اونو دور بیا اندازه، اینو ورداره، اونو بفروشه.

زندگی من شده اصالت اشیاء. میدونی چه بلایی سرم آمده؟

چیزی که دیگه تو من نمونده تخیله. دیگه نمی‌تونم مثل جن زده‌ها گرفتار خیال و خواب‌شم، دیگه نمی‌تونم مثل بچه‌ها، مثل مستها، مثل تب زده‌ها یه چیزهایی غیر از این در و دیوار و پشت بام و آسمان و آفتاب ببینم. این کله پولک من تنها کاری که بلده اینه که چهارتا مفهوم قراضه رو ترکیب و تقسیم کنه. فقط بلده علت و معلول چیزها رو تشخیص بده و از حفظ کنه. عزیز من، این دل هرزه بی حفاظ من قانون دل بودن از یادش رفته. چه چیز تازه‌ای می‌تونم کشف کنم؟ از عجائب کدوم ملک نامرئی می‌تونم برای اینو اون خبر بیارم؟ تنها ملک و مکان مقدسی که من می‌شناسم همون زمین داخل محدوده ایه که شرق و غربشو انجمن شهر تعیین کرده و سرقیمتش میان دلال‌ها دعوا است. دانشجوی دکترای فلسفه! ذکی. واقعاً ذکی. زمان و مکان - حقیقت - واقعیت مطلق - نه عزیز من، ادا که همیشه در آورد. زمان برای من یعنی این ساعت دیواری، یعنی زمان ساعت داماس و ناووز، یعنی آن وقت طلا و گرانهای که تو رادیو و روزنامه ازش حرف می‌زنی، نه جان دلم، آسمانی که من توش پرواز می‌کنم آسمان طیاره‌هاست که آب و هواشو هر شب اداره هواشناسی اعلام می‌کنه - من یه آدم خوب، طبیعی، سالم هستم که چیزهای اولیه از یادش رفته، که اصلاً نمیدونه چطوری باید خورد، باید خوابید، باید کار کرد، باید دوست داشت، باید عشق بازی کرد، باید مرد. نه دیگه نمی‌تونم یه خط شعر بگم. هیچ کدوم از ماها نمی‌تونیم. تو خدا بهم نگو که خوب بیا و راجع به همین مسئله حرف بزن، چون این طوری بودن دیگه برای ما درد نیست، عاده، راه و رسم زندگیه»

پدرم لبه درگاه را می‌گیرد و خودش را بزور بالا می‌کشد. صورتش

را تا زیر چشم‌ها بالامی آورد و با سر به برادرش اشاره می‌کند. دهانش پراز کباب و نان است و تکه‌های ریزسبزی به دندان هایش چسبیده است. لقمه‌اش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

«جناب شاعر، کجا خیال‌داری بری؟ مگه نمیدونی ما منتظریم؟ آقا جان این بی‌احترامی به شنونده است. بی‌احترامی به بشریت است. این گوسفند بی‌نوا از صبح تا حالا داشته تمرین دزدن می‌کرده»

خودش را بالاتر می‌کشد و به دستگیره پنجره آویزان می‌شود. با سر به شیشه می‌کوبد و دستگیره را می‌چرخاند. برادرش بی‌اعتنا نگاه می‌کند و گوشه ناخنش را می‌جود. از تخت پائین می‌آید و چمدانش را از بالای گنجی بیرون می‌کشد. پدرش تقلامی کند و با ناخن شیشه را می‌خراشد. سرفه‌های غریب و ترسناک می‌کند و در حال افتادن است. چهارچوب پنجره را می‌گیرد و خودش را بالاتر می‌کشد. دماغش را به شیشه فشار می‌دهد و به برادرش اشاره می‌کند.

برادرش کتابهایش را جمع می‌کند و لباسهای کهنه‌اش را کنار دیوار روی هم می‌ریزد. با طراف نگاه می‌کند و ماتش می‌برد. عکسهای قدیمی را از لای کتابها درمی‌آورد و جرمی‌دهد. از توی يك جعبه آهنی چند تا نامه درمی‌آورد و گوشه چمدان می‌اندازد. پول‌هایش را می‌شمرد و توی جیب شلوارش می‌گذارد. می‌زند روی شانه‌ام و بزور می‌خندد.

پدرش داد می‌کشد و نزدیک است که چهارچوب را از جا درآورد. پنجره را باز می‌کند و بازویش را می‌گیریم. غلامعلی، زیر پنجره، کنار

دیوار، قلاب گرفته و بزور بلندش کرده است. خودش را تا سینه توی اطاق می کشد و از لبه پنجره آویزان می شود. هن هن کنان به چمدان وسط اطاق اشاره می کند و می گوید:

«جناب شاعر خیال سفر داری؟ به کجا؟ به شهر ازما بهترن؟»

تلو تلو می خورد و در حال افتادن است. گردنش رامی چسبم و سعی می کنم نگهش دارم. تقلا می کند و فحش می دهد. پایش را روی کله و گردن غلامعلی جا بجا می کند و تعادلش را از دست می دهد. می افتد و فریادش بهوا میرود. کمرش را میمالد و غلامعلی را که ناله کنان کنار دیوار از حال رفته است بیاد فحش می گیرد. نیم خیز می شود و چهار دست و پا روی زمین دنبال یکی از ستاره هایش می گردد. می گوید:

«بی عرضه های ترسو. فقط بلدین وعده و وعید بدین. اصلاً خودم نطق می کنم. چه فرقی می کنه. نطق نقطه دیگه. بنده و شما نداره. یه نفر باید بره اون بالا و سراونای دیگه رو گرم کنه. گوسفند چون غصه نخور، خودم الان میرم رو اون چهارپایه و برات یه خرفائی میزنم که برن از کونت بهره - توقف هورا بکش و دست بزن»

غلامعلی چراغ حیاط را روشن می کند. ظرفهای شام را جمع می کند و کنار حوض رویهم می چیند.

مادر بزرگ آخرین تکه کباب را توی دهانش می چپاند و انگشت هایش را دانه دانه و با دقت می لیسد. خودش را بزور به این ور و آنور می کشد و دوباره یاد امامها می افتد و صلوات می فرستد. زیرش را خیس کرده است و سجاده اش بوی شاش می دهد. می گوید:

«اگر یه ذره دین و ایمون تو این خونه بود باین روز نمی افتادیم»



غلامعلی رختخوا به‌ها را می‌آورد و روی تخت‌های چوبی پهن می‌کند. زیر تخت و اطراف باغچه را امشی می‌زند. زیر بغل مادر بزرگ رامی‌گیرد و کنارش می‌کشد. سجاده‌اش را جمع می‌کند و رویش آب می‌ریزد.

پدرم می‌خندد و نفس زنان دمر روی تخت‌خواب می‌افتد. می‌گوید:

«دین وایمون تو خوشگله مثل این درجه‌های سرهنگی منه. مثل بع‌بع کردن این گوسفنده – مثل شعر گفتن اون آقا زاده است – مثل زائیدن اون بیچاره است – خلاصه چی بگم، خانم طلا، همه سر تا پا یه کر باسه»

برادرم چه‌دانش را می‌بندد. می‌آورد و وسط ایوان می‌گذارد. ساعتش را نگاه می‌کند و از غلامعلی می‌خواهد که برود و برایش فوراً يك تا کسی پیدا کند. می‌نشیند کنار مادر بزرگ و چارقدش را که افتاده روی سرش می‌کشد. دستش رامی‌گیرد و می‌گوید: «خانم جان، منکه بهت گفته بودم باید برم خودت که میدونی. شاید یه روز دوباره برگردم، چه میدونی»

غلامعلی گیوه‌هایش را بالا می‌کشد و دنبال تا کسی میرود. پاسبان گشت سرش را از لای درتومی‌آورد و پولی را که به پدرم قرض داده است می‌خواهد.

پرستارها همه‌مه کنان از پله‌ها پائین می‌آیند. قابله پیر جلو تر از همه است و صدای نفس‌های خشکش پیچ‌پیچ آن‌های دیگر را نامفهوم تر می‌سازد. می‌نشیند کنار ایوان و نفسش را تازه می‌کند. عرق از صورتش سرازیر است. دستش را روی قلبش می‌گذارد و آب دهانش را قورت

میدهد. رویش را به پدرم می کند و می گوید:

«جناب سرهنگ، پسر، یه پسر کا کل زری»

پا می شود و زانوهایش را میمالد. می رود لب حوض و صورتش را زیر شیر آب می گیرد. خودش را باد می زند و دهانش را قرقره می کند.

چیزی توی گوش پرستارها می گوید و به مادر بزرگ نگاه می کند. لبه آستینش خونی است. دامنش را بالامی زند و کش جورابش را در می آورد. می نشیند لب حوض و از توی جیبش نصف سیگار نیم سوخته اش را بادقت بیرون می آورد. روشن می کند و دودش را می بلعد. پرستارها مرتب توی گوش هم حرف می زنند و به برادرم نگاه می کنند. قابله پیرسرش را تکان می دهد و می گوید «چه زایمونی، چه عذابی، خدا نصیب نکنه»

صدای ترمز می آید و بوق ماشین، صدای زنگ در و اصرار و التماس پاسبان گشت. برادرم اسباب هایش را جمع می کند و یک مرتبه دیگر پول هایش را می شمرد. برمی گردد به اطاقش و عقب چیزی می گردد. غلامعلی حاج و واج است. به پرستارها نگاه می کند و سر پاسبان را که لای در گیر کرده است بعقب فشار می دهد. می شنود که بچه پسر است و دست می زند. بالا و پائین می پرد و خدا را شکر می کند. میدود به طرف پدرم و شانۀ اش را می گیرد. می گوید:

«قربان، مرده بدین-جناب سرهنگ پاشین، خدا بهتون یه پسر

داده، یه پسر دیگه. ارباب زاده پسر. قربان بلندشین»

پدرم تقریباً از حال رفته است. چرت می زند و خرناس می کشد. سرش را بزور بلند می کند و دست غلامعلی را پس می زند. می چرخد

و یک پهلوی می خوابد. غلامعلی تکانش می دهد و می گوید: «جناب سرهنگ، مرده بدین پسر»

پاسبان گشت با مشت به در می زند و پولش را می خواهد. سوت می کشد و تهدید می کند.

پرستارها، با زبانی شبیه به همهمه گنجشک ها، باهم یک مرتبه حرف می زنند و یک مرتبه ساکت می شوند. می چرخند و شتاب زده از پله ها بالا می روند.

پدرم غرغری می کند و دست و پامی زند. نیم خیز می شود و عاصی و کلافه غلامعلی را که خنده کنان رویش خم شده است پس می زند. دماغش را می گیرد و می گوید:

«بدبوی کثافت، برو اون ورتر. دلم آشوب شد. بوی چس هندی میدید لامصب»

غلامعلی دست می زند و ذوق می کند. می خندد و نوک زبان باریک و قرمزش توی جای خالی دندان جلویش گیر می کند. می گوید:

«مژدگونی منو بدین قربان. خودم خبرشو آوردم»

پدرم ساکت و مبہوت است. به قابله پیر که کنار حوض مشغول شستن چیزهای شبیه به مته است نگاه می کند، به برادر و چمدانش، به پاسبان گشت لای در و پرستارها پشت شیشه پنجره اطاق مادر. از غلامعلی می پرسد:

«مژده گونی چیو می خوای گوسفند خوشگل مامانی؟»

قابله پیر لکه های خشک شده خون را از روی دامنش می تراشد و زیر لب می گوید:

«مژده گونی نورسیده رو دیگه، پس چی؟»

غلامعلی دور خودش می چرخد و دستهایش را بهم می مالد .  
می گوید :

«بله قربان، مژده گونی ارباب زاده»

پددم با مهربانی لبخند می زند و اصرار می کند که دهان  
غلامعلی را از نزدیک ببوسد. دست می کند زیر بالش و عقب چیزی  
می گردد. می گوید:

«به به، بلبل خوش خبر، بیا نزدیکتر. حقشه که دهانتو پر از  
طلا کنم . الان یه مژده گونی بهت میدم که حظ کنی. چرا واسادی  
اونجا، بیا جلو تر نازنین من»

دستش را دراز می کند و قبل از این که غلامعلی بخودش بجنبد  
گوشش را چنگ می گیرد. کله اش را باین ور و آنور می کشد و دور  
تخت می چرخاندش. هلس می دهد و محکم به در کونش می کوبد .  
می گوید :

«گوسفند بی چشم رو. تو چرا ذوق می کنی؟ نکنه دسته گل آب—  
دادی و یه بره موفر فری درست کردی؟ و گر نه تو بخاطر تخم و تر که  
من آنقدر ذوق می کنی؟ آره تو بمیری منم باور کردم»

غلامعلی بخودش می پیچد و زوزه می کشد. دستش را روی گوشش  
می گذارد و روی زمین می غلطد. شوفر تا کسی بوق می زند و صدای  
غرغرش می آید. برادرش چمدانش را قفل می کند و کتابهایش را توی  
کیسه نایلن می ریزد. پرستارها دوباره، سراسیمه و شتابان، با همان  
همهمه نامفهوم پرندگان از پله ها سرازیر می شوند. قابله پیرا صدا  
می زنند و دسته جمعی توی گوشش پیچ می کنند. غلامعلی دنبال  
برادرش می دود و می نالد . می لنگسد و چمدان سنگین برادرش را از

دستش می گیرد. گوشش باد کرده و خونی است. به برادرش التماس می کند و می گوید:

« آقا کوچیک، ترو به ابوالفضل، منو همراهات ببر. حقوق و مواجب هم نمی خوام، هیچی نمی خوام. فقط بذار باهات پیام. من دیگه توان خون به من نیستم. به امام رضا خودمو سر به نیست می کنم. خودمو می اندازم تو آب انبار و نعله می کنم»

مادر بزرگ پرستارها را که رنگ پریده و آشفته اند و با ایما و اشاره حرف می زنند، نشان می دهد و جیغ می کشد. سجاده اش را چنگ می زند و توی سرش می کوبد. قابله پیر از جایش می پرد. پشت کفشش را بالا می کشد و از پله ها بالا می دود. پایش را روی دست مادر بزرگ می گذارد و تسبیحش را پاره می کند. پرستارها دنبالش می روند و نفس نفس می زنند. مادر بزرگ می نالد و خودش را روی زمین می کشد. پای پدرم را که نزدیکش است می گیرد و اطاق مادرم را نشان می دهد. دهانش باز مانده است و چشم هایش پر از وهمی مجهول است. از ته گلوش اصواتی نا مانوس بیرون می آید. خم می شود و یکور روی کف حیاط می افتد.

از اطاق مادرم زمزمه های غریب می آید. قابله پیر سرش را از پنجره بیرون می آورد و به من اشاره می کند. توی دستش چیزی شبیه بهاره های نجاری است.

کف داهرو پراز کهنه های مچاله شده نوچ است. کنار میروم تایکی از پرستارها بگذرد. توی دستش لگن بزرگی است که تویش ماده ای لزج و قهوه ای رنگ لقلق می خورد.

از تخت مادرم بوئی نا آشنای آید، بوی کافور و بوی روغن چراغ،

بوی عود، بوی پوست، بوی زمین، بوی ریشه درخت- بوی گازهای عجیب و غریب و ترکیبات شیمیائی، بوی خون دل‌مه و شیرمایه گرفته، بوی لرد آب. کف اطاق پر از لنگه جوراب مچاله شده و کفش‌های کهنه است، پراز حوله و پارچه و پنبه و باند و دستمال و لباسهای چرک و خونی است. کشوهای میز را بیرون کشیده اند و در گنجیهای دیوار بازا است. میز کنار تخت برگشته و قوطی‌های دوا و گلدان و بطری آب روی قالی افتاده است. باد پرده‌ها را باین‌ور و آن‌ور می‌کشد و لنگه پنجره را به دیوار می‌زند. تمام اطاق پراز هرج و مرج و بی‌نظمی است، پراز پاشیدگی و پراکندگی است، پراز بوی مرگ و تولد است. پرستارها دور اطاق، آهسته و نجوا کنان، مثل سایه‌هایی توی خواب، می‌چرخند و دستها و سرهایشان را با حرکاتی غریب تکان می‌دهند. دور تخت مادرم می‌ایستند و زیر لب حرفهائی نامفهوم می‌زنند.

به دیوار اطاق آب پاشیده‌اند و ذرات ریز آن، با خاک و باد و هرم آجرها بهم پیچیده است. چیزی غیر از شب در اطاق جاری است، چیزی ناملموس و نامرئی، چیزی وهمناک و بدیع. انگار این اطاق مکانی است خارج از مدار زمین، مکانی است در انتها و ابتدای زمان. زن قابله، چمباته روی زمین نشسته است و چیزی را آهسته و آرام می‌چیند. چشم‌هایش از انتهای تاریکی اطاق برق می‌زند.

وسط تخت، مادرم با نگاهی ثابت و لبهای نیمه باز خوابیده است. تنش برهنه است و موهای بلندش روی بالش و شانهایش پخش شده است. زیر چشم‌هایش هنوز مرطوب است. پاهایش زیر ملافه از هم باز مانده است. دستش را می‌گیرم. خشک و منجمد است. نمی‌بینم چشم‌هایش باز مانده و سفیدش از همیشه بزرگتر شده است. انگار میداند

که کنارش هستم. انگار میدانم که مرده است. انگار با آن چشم‌های نابینا از رازی عظیم خبر دارد و سرنوشت همه را می‌داند.

يك نفر از میان تاریکی با صدائی خسته و لرزان می‌گوید :  
 «هر کارتونستیم کردیم، هرچی از دستمون برمی‌آمد. ولی فایده نداشت. شاید قسمتش بود. انگار زبون بسته از قبل می‌دونست»

چشم‌هایش را می‌بندم. ملافه را روی صورتش می‌کشم. پاهایش را بهم جفت می‌کنم. خم می‌شوم و دست زرد رنگش را که لبه ملافه را چنگ زده است می‌بوسم.

از گوشه اطاق صدای گریه بچه می‌آید. می‌آیم توی بالکن و به نرده‌ها تکیه می‌دهم. تمام شهر مبهوت و گیج و خسته است. تمام شهر از هول حادثه‌ای مجهول هراسان و بی‌نخواست.

توی حیاط پراز تاریکی است، پراز ازدحام سایه‌های نامأنوس و صداهای غریب است. پراز گرما و غبار و خاك است.

باد بزن کباب تـوی آتش منقل افتاده و آهسته می‌سوزد. از غلامعلی خبری نیست. مادر بزرگ روی آجرها، يك پهلوی افتاده و بی‌حرکت مانده است. باد عکس پنج تن را باین‌ور و آن‌ور می‌کشد و دانه‌های پراکنده تسبیح را روی آجرها می‌غلطاند. پدرم خواب است و مگس‌ها از سرو کولش بالا می‌روند.

پرستارها لباسهای سفیدشان را درمی‌آورند. دستکش‌های خونی-شان را می‌شویند و اسباب‌هایشان را جمع می‌کنند.

قابله پیرلبش را می‌گزد و بسا خودش حرف می‌زند. دست‌هایش می‌لرزد. یکی از پرستارها بچه‌را می‌آورد و توی بغلم می‌گذارد. کمی آب توی شیشه می‌ریزد و بدستم می‌دهد. می‌زند روی شانه‌ام و

می گوید :

« کاریه که شده. آدمیزاد چون سگ داره. هر جور شده گلیم  
خودشو از آب می کشه. غصه شو نخور»

سر پستانک را به لبهایش می مالم. ول می خورد و جیغ می کشد.  
بخودم می چسبانمش و سر کوچکش را به بازویم تکیه می دهم. توی  
دستهای من به برکت و سخاوت يك پياله شیر تازه است. بوی نان داغ  
می دهد، بوی گندم کوبیده، بوی آبی که روی خاک پاشیده اند. موهای  
سیاهش هنوز خیس است. دستهایش را تکان می دهد و با پایهای کوچک  
و لطیفش به سینه ام می زند.

پرستارها خدا حافظی می کنند و نوک پا از توی حیاط می گذرند.  
لای سایه درختها عظیم و غول آسایند. انگار از جهان دیگری آمده اند  
و متعلق به زمان دیگری هستند. دستهایشان توی آستینهای سیاه به  
تاریکی شب چسبیده است و قدمهایشان روی سنگفرش کوچه  
بی صداست. انگار پایشان به زمین متصل نیست و باد است که آنها را  
با خود می برد .

می نشینم و بچه را روی زانوهایم می گذارم. پتوی تمیز و سفیدش را  
دورش می پیچم. تنش مثل يك تکه زمین آفتاب خورده گرم و زنده است.  
قلب کوچکش تند و منظم زیر دستم می زند.





يك روز



آقای حیدری مواظب دستهایش است. آقای حیدری بکفشهای  
براقش نگاه می‌کند و می‌گوید من مسئول خودم هستم، من باین خون  
که در رگهایم می‌دود افتخار می‌کنم، من حساب روزها را دارم، من  
زنده‌ام.

ساعت پنج و سه دقیقه است. گلپای پلاستیک را از توی گلدان‌ها  
درمیاورم. می‌اندازم توی کوچه. می‌ایستم. بسایه‌ام که روی زمین افتاده  
است نگاه می‌کنم، بریشه‌های قالی، بریزه‌های غبار توی هوا، بجوراب  
هایم، به کاشی‌ها و رطوبت کنار دیوار. باز آن نامرئی سمیج و آزاردهنده  
تمام اتاق را پر کرده است. می‌نشینم. مردم دیگر چگونه؟ آنها هم مثل  
من این قدر به مردن فکر می‌کنند؟ بلند می‌شوم. راه می‌روم. دو ساعت و  
سی دقیقه دیگر می‌رسند. سه‌شنبه‌سی‌ام خرداد است.  
از فردا آدم خوشبختی هستم. از فردا مثل مردم دیگر می‌خندم و  
بهیچ چیز فکر نمی‌کنم.

آقای حیدری می‌پرسد

«خانم، چند سال دارید؟»

«چهل و دو سال»

دستهایش را می‌شوید.

میگوید:

«بود و نبود او نا چه فرقی می کنه ؟ چی رو تغییر میده؟»

خم می شوم و خرده های نان را از روی ملافه میتکانم. هیچ کس توی خیابان نیست. اتوبوس یوسف آباد زیر سایه نگه داشته است. خالی است. فردا نوبت من است. فردا دست بچه هایم را می گیرم و به خودم می گویم که باین دلیل باید زنده ماند، برای خاطر اینها، من مسئول اینها هستم، اینها همه چیز را توجیه می کنند.

آقای حیدری گوشه ناخن هایش را میگیرد. دستهایش را روی هم می گذارد و میپرسد:

«ماهی چند میگیرین؟»

«هزار و صدتومن»

سرش را تکان میدهد. دندانهایش سفید و مرتب است.

می گوید:

«کافیه. برای یه ماشین نويس ساده واقعاً کافیه»

میروم توی بالکن، از بالاصدای حرف می آید، صدای پا، صدای بهم خوردن درها، صدای نفس های تند، صدای خنده، صدای کارد و - چنگال، صدای رادیو و جیغ و داد بچه ها. توی اتاقهای خالی راه میروم. روی مین، کنار دیوار، پرازظرفهای نشسته است. پشه ها دور صورتم میچرخند. هوا گرم است. آقای حیدری گرما را دوست دارد و پشه ها را با دقت می کشد. انگشتهایش برق میزند. می گوید «به او نا چه احتیاجی دارین ؟ گور با با شون . هر کس برای خودش زندگي می کنه ..»

ته کوچه، سرپیچ، بلیط فروش کور، ساکت و آرام توی سایه ایستاده است. تمام روز همانجاست. دستهایش را روی عصای سفیدش گذاشته است و خیره به جلو نگاه می کند. همسایه روبرویی گلدانهایش را با آفتابه آب می دهد. سوت میزند و دستش را بصورتش می کشد. از از طبقه بالای صدای چرخ خیاطی می آید، صدای دریا خچال و بوی پیاز داغ.

نه، آقای حیدری نمی فهمد، آقای حیدری نمیداند. من برای زنده بودن دلیل می خواهم. بدستهایم نگاه می کنم: یک روز دیگر آنها را حس نخواهم کرد، من برای شستن دستهایم دلیل می خواهم. دوساعت و پانزده دقیقه دیگر - آیا واقعاً دیر شده است؟ نه، البته که نه. چهل و - دوسال چیزی نیست. فردا همه چیز را از سر شروع می کنم.

مهری خانم از دور سلام می کند و گمهای پیراهنش را می بیند. اسم دخترم چیه؟ خم میشوم و هسته های گیلاس را از کف بالکن برمیدارم. می خندم. منیژه. البته منیژه. روزی صد بار این اسم را توی دلم تکرار می کنم. صبح تا شب از منیژه حرف می زنم. کلاس دوازده است. کاغذش آمده، عکسش را فرستاده، سرما خورده، لاغر شده، بزرگ شده، راه رفته، خندیده. دختر من برای خودش زنی شده .. بله بله. اینهم پسر من است. من که بشما گفته بودم دو تا بچه دارم. امروز سه شنبه سی ام خرداد است. من که بشما گفته بودم.

لباسم را عوض می کنم. صورتم را می شویم. موهایم را مرتب می کنم. کاش جوانتر بودم. کاش شکم این قدر بزرگ نبود. ولی مهم نیست. هیچ مهم نیست. برای آنها چه فرقی می کند؟ می خوابم روی تخت. صبر می کنم. مثل آدمی هستم که باید بمیرد و باور نمی کند. از چی

می ترسم؟ آنها بچه‌های من هستند. البته که دوستشان دارم. هفت سال که چیزی نیست. اصلاً مهم نیست. البته که فراموششان نکرده‌ام. يك خانه بزرگتر می گیریم، يك خانه يك طبقه با حیاط، با پنجره‌های بزرگ و گلهای شمعدانی. از این دوتا اتاق خسته شده‌ام، از این کوچه، از این تختخواب گودرفته تنها، از این مهری خانم با پیراهن خاکستری و کفشهای لاستیکی، از این بلیط فروش ته کوچه، از این محله گمنام فراموش شده. از این به بعد با بچه‌هایم زندگی می کنم. با آنها مینشینم توی بالکن و بهمسایه‌ها ازدور سلام میکنم. نه. آقای حیدری، شما اشتباه می کنید. بودن آنها همه چیز را تغییر میدهد. دیگر سرم را بدر و دیوار نمی زنم. دیگر نمی ترسم. آنها زندگی مرا ادامه میدهند. من برای بودن يك دلیل دارم، يك سند معتبر.

يك بار دیگر همه جا را مرتب می کنم. پنجره‌ها را باز می کنم. پرده‌ها را کنار می زنم. صندلی‌ها را گرد گیری می کنم. میروم و از همسایه بغلی چندتا بشقاب يك دست می گیرم. می ایستم. می خندم. گوش میدهم و نمیدانم چکار باید کرد.

صدای حرف می آید، صدای بسته شدن در ماشین. قلبم به تندی میزند. کفشهایم را با عجله عوض می کنم. روزنامه‌های کهنه را زیر تخت می اندازم و در مستراح را می بندم. صدای زنگ در می آید. چراغ راهرو سوخته است و از دیوارها بوی رنگ کهنه و رطوبت می آید، بوی یادگارهای قدیمی، بوی تهمانده.

کافی است که این در را باز کنم. کافی است که از این پله‌ها پائین بروم. فقط يك لحظه. چقدر ساده می شود خوشبخت شد. چقدر ساده می شود تمام چیزهای گمشده را دوباره پیدا کرد.

دخترم می خندد و با چشم های ریزش از دور نگاهم می کند. دستش را آهسته دراز می کند و زیر لب چیزی نامفهوم می گوید. موهایش را با روبانی زرد، پشت سرش جمع کرده است. بازوهایش سفید و پرموست. بلوزش به تنش چسبیده و دامنش پر از گل های ریزش بیه به تخم هندوانه است. به دستپایش نگاه می کنم، به سینه های برآمده و به دماغش. به صورتش نگاه می کنم، به ابروهای پر پشت و لب های باریکش، به گوش های کوچک صورتی رنگ و بانحنای گردن و بلندی مژه هایش. چاق و کوتاه است. هیجده سال دارد. بزرگ شده است، خیلی زود. فکر می کردم هنوز همان دختر کوچولوئی است که روی زانوهایم مینشست و باموهایم بازی میکرد. کیفش را با احتیاط بشکمش چسبانده و بلا تکلیف کنار در ایستاده است. دستپایش را با عجله می گیرم. صورتش را می بوسم. بخودم فشارش می دهم. میان بازوانم جانی گیرد. می خندم. تند تند نفس می کشد و با طراف نگاه میکند. پسرم بلند و لاغر و رنگ پریده است، صورتش جوش های ریز زده و پشت لبهایش سمبل های کم پشتی درآمده است. خودش را کنار می کشد و بخواهرش نگاه می کند. موهایش را کج کرده و به میچ باریکش يك ساعت بزرگ بسته است. دوباره بغلش می زنم و بزحمت می بوسمش. پوستش زبر است و تنش بوی روغن می دهد.

دخترم می گوید « ما یه کمی زود رسیدیم. می ترسیدیم شما

نباشین»

پسرم ساکت و خجالتی است. چمدانهایش را کنار دیوار میگذارد و بدون کنجکاوای با چشم های خاکستری منجمدش با طراف نگاه میکند. اصرارش می کنم که بنشیند. دستش را میگیرم و سعی می کنم بزحمت



صورتش را دوباره ببوسم. از زیر چشم حیرت زده نگاهشان می‌کنم. چقدر فرق کرده‌اند، چقدر دستها و صورت هایشان ناآشناست، چقدر صدایشان نا مأنوس است، چقدر چشمهایشان بی اعتنا است و پوستشان بی رنگ است. هیچ شباهتی بمن ندارند. حتی شبیه به پدرشان هم نیستند. نمیدانم چرا کنار دیوار ایستاده‌اند؟ بچه فکرمی‌کنند؟ شاید خسته‌اند. شاید گرسنه‌اند. می‌پرسم «چرا ایستاده‌اید؟ چرا نمی‌نشینید؟»

پسرم با عجله مینشیند و دستهایش را به‌حرکت روی زانوهایش می‌گذارد. می‌پرسم «خسته هستی؟ طیاره راحت بود؟» سرش را تکان میدهد و دهانش را به‌زور باز می‌کند. حرفهایش را می‌جو دو لبهایش را بهم فشار میدهد. دخترم می‌گوید «تا اصفهان هوا خوب نبود ولی بعداً راحت‌اومدیم»

با خودم فکرمی‌کنم که ای خدا چه روزعالی و باشکوهی است. چه روز خوبی است. هفت سال منتظر این روز بودم، هفت سال تمام حساب کردم، شمردم، صبر کردم. کاش آقای حیدری اینجا بود و میدید. کاش می‌فهمید که حق با من است، که چقدر ساده می‌شود همه چیز را دوباره زنده کرد، که چقدر ساده می‌شود گفت من هیچ‌کدام از آن سالهای گذشته را از دست نداده‌ام.

یاد خانه مان توی خیابان فروردین هستم: من، ننه گوهر، شوهرم، بچه‌هایم واقعاً هیچ چیزی فرق نکرده‌است، هیچ چیز از دست نرفته‌است.

هیچ کسی حرف نمی‌زند. نمیدانم از کجا باید شروع کرد. می‌پرسم «خوب، حال پدرتون چگونه؟»

پسرم سرش را میجنباند و میگوید «بد نیست»

«حال برادر اتون...؟»

«بد نیستن»

دخترم می پرسد «شما اونارو ندیدین؟»

«حال زن پدرتون...؟»

«خوبه»

«حال مادر بزرگ، پدر بزرگ، باقی فامیل...؟»

پسرم سرش را تکان میدهد و دستهایش را بهم میمالد. میگوید «شما هیچ شبیه به عکستون نیستین» میروم توی آشپزخانه. از توی یخچال ظرفهای شیرینی و میوه را درمی آورم. میایستم و بدیوار تکیه میدهم. قلبم به بزرگی يك کوه شده است. بخودم می گویم که عیبی ندارد، مهم نیست. حتماً خسته هستند. طفلکها تازه از راه رسیده اند. ذوق زده اند. غریبه اند. گرسنه هستند.

دخترم می گوید «خانم بذارین کمکتون کنم»

یاد شبهایی هستم که باننه گوهر هر دویشان را بغل می کردیم و بکافه شهرداری میبردیم. از سر راه گردو و بستنی میخریدیم و سوار چرخ فلک می شدیم. پسرم میگوید «نه، من چیزی نمیخورم. دلم درد میکنه. برام بده» تمام مدت دستهایش را بهم فشار میدهد و به گلپای قالی نگاه میکند.

چقدر حرف دارم. چقدر چیز است که باید بپرسم. از کجا شروع کنم؟ دخترم آهسته آهسته های زرد آلو را با دندانهایش میشکند. سرش را با بی حوصلگی باین طرف و آن طرف میبرد. میپرسم «شیراز شهر-ر قشنگیه، نه؟» خم می شود و چندتا گیلاس بانوك انگشتهایش برمیدارد.

میگذارد توی بشقاب و با ساقه‌هایش بازی میکند. پسر میگوید «نخیر، جای قشنگی نیست»

تمام اتاق، تمام دیوار، پر از عکسهای آنهاست. روی میز، کنار تخت، عکس شش سالگی دخترم را گذاشته‌ام. موهایش را بافته و دستهایش را دور گردنم انداخته است. چقدر فرق کرده است. چقدر زود بزرگ شده است. کاش مثل آن روزها دستهایش را دور گردنم می‌انداخت و میخندید. کاش مرا خانم صدا نمیزد. کاش اینطور سرش را با بی‌تابی باین طرف و آن طرف نمی‌چرخاند.

برایشان چائی می‌آورم. پسر نمی‌خواهد و دخترم بر میدارد میگذارد روی میز و نمی‌خورد. میگویم «خوب، بالاخره پیش هم هستیم، درست مثل اون وقت»

دخترم میگوید «من مجبورم زودتر برگردم. کاردارم. نمی‌تونم زیاد بمانم».

پسر از نظام وظیفه می‌گوید، از امتحان اعزام محصل، از رشته برق و مکانیک. عکس ننه گوهردا نشانش میدهم. دستش را میگیرم و سعی میکنم بخندم. هیچ چیز یادش نیست. هیچ چیز. از کوچه بیژن برایشان تعریف می‌کنم، از دبستان شکوفه. نه، آقای حیدری اشتباه میکرد. بودن اینها همه چیز را تغییر میدهد. من جای خودم را باینها میدهم و خوشحالم، میایستم و میخندم. دخترم می‌پرسد «چی گفتی؟»

نه، دیگر حساب گذشتن روزها را نمیکنم. فردا تعطیل است و من با بچه‌هایم هستم. به اداره و خستگی پشت میز فکر نمیکنم. فردا من یک ماشین نويس ساده و تنها و خسته نیستم. فردا راه میروم و داد میکشم «مردم نگاه کنین، من دیگه تنها نیستم. دارم حرف میزنم، دارم

را می‌رم. دارم با اونا زندگی می‌کنم. حالا نوبت منه، اینا زندگی من هستن، اینا اون دلهره تلخوازمون دورمی‌کنن» دخترم می‌پرسد «حالتون خوب نیست؟» سعی می‌کنم بخندم. البته که خوب است. عالی است از شدت خوشحالی است.

پسرم می‌گوید «ماهم خیلی خوشحالیم»

دخترم می‌گوید «بله ما خیلی خوشحالیم»

بشقابها را بر میدارم. بلند می‌شوم و چراغ را روشن می‌کنم. از راهرو و گوشه‌های اتاق يك نوع تاریکی بیرون می‌زند، يك نوع سیاهی، يك نوع انجماد چیزهای کهنه و قدیمی. دخترم خودش را باد می‌زند و نفس‌های عمیق میکشد. صورتش عرق کرده و موهایش اطراف پیشانی، روی پوست سرش پف کرده است. پنکه را روشن می‌کنم. می‌پرسم «عزیزم می‌خواهی عکسای بچگیتو ببینی؟» می‌روم و از زیر تخت دوتا آلبوم خاك گرفته بیرون می‌کشم. موهایم بفرهای تخت می‌پیچد و پیراهنم تنم را فشار می‌دهد. خاکی را از روی صورتم پاك می‌کنم و می‌خندم. دخترم می‌گوید «نه، از عکسای اونوقت بدم می‌آید»

باطراف نگاه می‌کنم. هیچکس حرفی برای زدن ندارد. کارنامه‌های بچگیشان را می‌آورم و کنارشان می‌گذارم.

پسرم می‌پرسد «بخشین، آب خنك كجاس؟» گنجه‌هایم را بهم می‌ریزم. چمدانم را وسط اتاق خالی می‌کنم. يك جا، يك گوشه، اولین انشائی را که دخترم نوشته است قایم کرده‌ام. کاغذهایم را بهم می‌زنم. پسرم از گوشه چشم نگاهم می‌کند. می‌روم و با عجله يك لیوان آب برایش می‌آورم. از خودم می‌پرسم که خدایا چه اتفاقی افتاده است؟ چرا هیچ کس حرفی نمی‌زند؟ مگر امروز سه‌شنبه سی‌ام خرداد نیست؟ مگر همه

ما منتظر این روز نبودیم؟ نه، مهم نیست. کم کم همه چیز رو براه میشود. کم کم بحرف می‌آیند، شادی میکنند، دست میزنند. میروم توی اتاق خواب. توی کیفم دنبال سیگار میگردم. دستم را بلبه تخت میگیرم و بزحمت نفس میکشم. فکر میکنم اگر چیزی بخورم حالم بهتر می‌شود، اگر دستهایم را بشویم، اگر صورتم را خیس کنم، اگر رادیو را بگیرم حالم بهتر میشود. برمیگردم و میپرسم «دوست دارین بریم بیرون؟» پسر سرش را تکان میدهد و فوری از جایش بلند میشود. خسته هستم و پاهایم زق زق میکند. دلم می‌خواهد تنها بودم و می‌خوایدم. دخترم سرش را شانه میکند و بصورتش پودر میزند. لبهایش را قرمز میکند. حس میکنم پیر و خسته هستم. بدستهایم نگاه می‌کنم، بچرو کهای اطراف صورتم، بگوشت آویزان گونه‌هایم. بخودم می‌گویم این دختر جوانی من است که برگشته. بغاش میزنم و موهایش را میبوسم.

پسر می‌پرسد «سینما چه ساعتی شروع میشه؟» باهمدیگر حرف میزنند و توی گوش هم پیچ‌پیچ میکنند. به چه فکر میکنند؟ شاید خیال میکردند که مادرشان جوان و خوشگل است. شاید فکر میکردند که من در يك خانه بزرگ و مجلل زندگی میکنم. من يك ماشین نويس ساده هستم. چهل و دو سال دارم و تنم از بیماری و خستگی درد میکند. بله، بله، من همین‌جا زندگی می‌کنم، توی همین دوتا اتاق. اینجا آفتاب نمی‌گیرد و طاقش هم زمستان‌ها چکه میکند. این هم بهترین لباس است که پوشیده‌ام. شاید خوشحالند که پیش من نیستند. بجهنم بدرک. آنها از زندگی چه میدانند. بدستهای دخترم نگاه میکنم: صاف و سفید و هراق است. لباسش بوی گل میدهد، بوی لباس شوئی. کفش

هایش نو و وا کس خورده است. نه، اینها بمن کاری ندارند. اینها مرا ادامه نمیدهند. اینها سهم خودشانرا حفظ کرده اند و بس. دخترم آهسته مثل کسی که در خواب است دهانش را باز بسته میکند. انگار خودش هم نمیداند که چه میگوید. شبیه بعروسکهای کودکی است که توی شکمشان يك ضبط صوت کار گذاشته اند و يك نفر قبلا تمام این صداها را تکرار کرده است. پسر من بفکر سفر آمریکاست، به فکر آینده است. خانه خیابان فروردین دیگر یادشان نیست. کافه شهرداری، ننه گوهر، هیچ چیز یادشان نیست.

منتظر تا کسی می ایستیم. خیابانها شلوغ است. جلوتر از من راه میروند. پشت شیشه مغازه ها می ایستند و با هم حرف میزنند. قدم هایم را تندتر میکنم. نفس نفس میزنم و خودم را با آنها میسرانم. دخترم بفکر برگشتن است، بفکر خرید سوغاتی است. برای آدم هائیکه نمیشناسم چیزهای کوچکی میخرند.

میپرسم «چی، چی گفتین؟»

پسر من میخندد و شانهایش را تکان میدهد. دخترم میگوید

«خانم، ما خیلی مزاحم شما شدیم»

قدم هایم را دوباره تندتر میکنم. کنار پسر من راه میروم. سعی می کنم دستش را بگیرم. می ایستند. راه میروند. میچرخند. میروند توی مغازه ها. درمی آیند. میخندند. جایم را عوض میکنم. کنار دخترم راه میروم. سعی میکنم سر صحبت را باز کنم.

هوا داغ و چسبنده است. دخترم، با گوشه کیف، خودش را باد میزند. میپرسم «عزیزم خسته شدی؟» سرش را تکان میدهد. بداخلاق و بی حوصله است. از آنوقتها برایشان حرف میزنم. از کارهای

بچگی‌شان، از شبهایی که پیش من بودند، از خانه قدیمی مان. هیچ چیز یادشان نیست. انگار که بهمین صورت متولد شده‌اند و زنده گی‌شان فاقد گذشته است.

سرچهار راه میایستیم. دستم را روی شانه پسر میگذارم و راه را برایش باز می‌کنم. از جلو ماشینها میدوند و می‌خندند.

می‌پرسم «گرسنه هستین؟» باهم حرف می‌زنند. دخترها و پسرها را بهم نشان میدهند. تا بلوها را می‌خوانند. مغازه‌ها را نگاه می‌کنند. زنده‌اند. سالمند. خوشحالند. نه، اینها آن نامرئی غریب را توی اتاق من حس نکردند. اینها از آن باید مطلق، از آن باید نفرت‌انگیز نخواستی خبر ندارند.

تمام خیابان را پیاده می‌رویم. دلم می‌خواهد همه‌را با بچه‌هایم به‌بینند و نگاهم کنند. بخودم می‌گویم که چقدر خوب است آدم با بچه‌هایش باشد. بخانه‌های اجاره‌ای نگاه می‌کنم. بنگاهای معاملات ملکی را بخاطر می‌سپرم. در فکر خانه جدیدمان هستم، یک خانه بزرگ با حیاط و حوض. یک نفر مثل ننه گوهر پیدا می‌کنم. دوباره عصرها بکافه شهرداری می‌رویم و از سر پیچ گردو می‌خریم. پسر می‌گوید «پس این تا کسی کو؟»

خسته شده‌ام و کفش پایم رامیزند. دلم می‌خواهد بایستم. دلم می‌خواهد بنشینم. دلم می‌خواهد بر گردم. می‌رویم با آن طرف خیابان. می‌پیچیم و تمام خیابان بعدی را پیاده می‌رویم. می‌رسیم.

سینما شروع شده و چراغ‌ها خاموش است. دخترم توی تاریکی می‌خندد و راه خودش را پیدا می‌کند. دست همدیگر را گرفته‌اند و جلو جلو می‌روند. چشمم جایی را نمی‌بیند. دست‌هایم را دراز می‌کنم.

سعی می‌کنم دستپایشان را بگیرم. دورخودم می‌چرخم. گنج شده‌ام و نمی‌دانم کجا باید رفت. آدم‌ها باصورت‌های عبوس نگاهم می‌کنند. چیزهایی نامفهوم می‌گویند و دستپایشان را تکان می‌هند. بالا و پائین می‌روم. پاهایشان را لگد می‌کنم و راهی را که رفته‌ام برمی‌گردم. يك نفر جلویم را می‌گیرد. چراغش را بالا می‌آورد و جایم را نشانم می‌دهد. جای خودشان را پیدا کرده‌اند. نشسته‌اند و مشغول تماشا هستند. دخترم می‌پرسد «چرا عقب موندین؟» می‌نشینم و کفشم را در می‌آورم.

چشمم کم‌کم بتاریکی عادت می‌کند. درها بسته‌است و همه‌جا پراز نفس‌های سنگین و بوی تن است. چیزهایی روی پرده حرکت می‌کند. عینکم را نیاورده‌ام و چشمم از دور درست نمی‌بیند. همه‌جا پراز سر است، پراز پیچ‌پیچ‌های نامفهوم است، پراز یکنوع جماعت نامرئی است. از گوشه چشم دختر و پسر را نگاه می‌کنم. دخترم خم شده است، سرش را کج کرده‌است و بادقت نگاه می‌کند. موهایش سیاه و فراوان است. پسر پاهایش را دراز کرده و توی صندلی فرو رفته است. صورتش را نمی‌بینم. چیزی سر راه خریده‌است و مرتب می‌خورد. طرف راستم يك نفر نشسته که بنظرم آشناست. شانه‌اش به بازویم می‌خورد و صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. توی دستش يك ساندویچ بزرگ است که بادقت گاز می‌زند. روبرویش را نگاه می‌کند و با خودش می‌خندد. هیچکس متوجه ما نیست. هیچ کس نمی‌بیند که من با بچه‌هایم هستم. هیچکس نمی‌فهمد که من دیگر تنها نیستم. می‌پرسم «ببخشین آقا، کبریت دارین؟» سرش را تکان می‌دهد و ساندویچش را گاز می‌زند.



سعی می‌کنم بفیلم نگاه کنم. بله، حق با آقای حیدری است. گودر با بای آنها. اصل کاری منم. پسر و دخترم آهسته حرف می‌زنند. خم می‌شوم و می‌پرسم «چی گفتین؟» نگاهم می‌کنند و سرشان را تکان می‌دهند. به بود و نبود من بی‌اعتنا هستند. حتی یادشان نیست که من اینجا هستم که من کنارشان نشسته‌ام که امروز سه‌شنبه سی‌ام خرداد است و ما بالاخره پیش‌هم هستیم. پس اصلاً چرا آمدند؟ چرا آنقدر منتظر این روز بودند؟ گلویم فشرده می‌شود. توی جایم وول می‌خورم و نمی‌دانم دستهایم را کجا بگذارم. ساعت را توی تاریکی نگاه می‌کنم. خوابم می‌آید و چشم‌هایم بزور از هم باز می‌شود. مردی که کنارم نشسته است تکان می‌خورد. پاکت ساندویچش را به‌دور دهانش می‌مالد، می‌چاله می‌کند و زیر صندلی می‌اندازد. بازویم را بشانه‌اش فشار می‌دهم. دستم را روی دسته صندلی می‌گذارم و می‌پرسم «بخشین، ساعت چنده؟» بدون اینکه نگاهم کند سرش را تکان می‌دهد و خودش را کنار می‌کشد. دلم می‌خواهد بلند شوم و بروم. دلم می‌خواهد بپریم روی صحنه و داد بکشم «احمق‌ها، بجای این آدمای دروغی منو نگاه نکنین، من با بچه‌هام هستم. من زنده‌ام و از مردن نمی‌ترسم»

دستم را دور شانه دخترم می‌گذارم و می‌پرسم «عزیزم حالت خوبه؟»

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید «بله. خوبه. البته»  
 نخیر، نه، اینها بچه‌های من نیستند. حتماً اشتباه شده است. حتماً سرم کلاه گذاشته‌اند و بچه‌های یکنفر دیگر را برایم فرستاده‌اند. یک‌روز بچه‌های واقعی من می‌آیند و آن روز همه چیز تغییر می‌کند. آن روز می‌ایستم و با آقای حیدری می‌خندم. زبانم را در می‌آورم و

می گویم نگاه کن، تو اشتباه می کردی، تو نمی دانستی، تو نمی فهمیدی. يك روز، يك سیام خرداد دیگر، بچه های من می آیند و همه چیز از سر شروع می شود.

سوار تا کسی می شویم. آدرس را می دهم و شیشه پنجره را پایین می کشم. هوا انگار پراز چیزی سنگین و جامد است، پراز گرمای و خاک و خشکی. هر دویشان آهسته چرت می زنند. خیابانها خلوت است. من این شوفر تا کسی را می شناسم. بنظرم قبلاً هم سوار این تا کسی شده ام. می گویم «آقا، لطفاً یه کمی یواش تر» بدخترم نگاه می کنم. چشمهایش پف کرده، خواب آلود و خسته است. فردا و روز بعد و بعد.

می پیچیم. چراغ قرمز. راه می افیم. داروخانه، بقالی، اتوشوئی، خرابه، درختهای دور از هم. چه شهر زشتی است این شهر. پسر خمیازه می کشد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. سگ ها، روی اسفالت خیابان غلت می زنند. می رسم. می ایستیم. بلیط فروش کور، با عصای سفیدش، توی جوی نشسته است و بجلو نگاه می کند. دخترم چشمهایش را می مالد. دامنش را مرتب می کند و می گوید «چه فیلم خوبی بود» تابستان ۱۳۴۶



درخت



زنم دوباره اصرار می کند. التماس می کند. با وحشت دورم  
 می چرخد و می گوید «عزیز من، خدای نکرده مریض میشی، جذام  
 می گیری، موهای سرت می ریزه» به پاهایم نگاه می کند و به پوست شل  
 گردنم که زیر گلویم چین خورده است. می گوید «باور کن عزیزم،  
 تنت بومیده، پاهات کبره بسته، رنگ پوستت عوض شده»  
 پنجره ها را باز می کند تا هوای تازه بیاید. برایم آب میوه می آورد  
 و مگس ها را از اطراف سر و صورتم دور می کند. به دستهایم اودکلن  
 می زند و گوشه ناخن هایم را می گیرد. دولا می شود و با احتیاط  
 خاکستر سیگار را از روی ملافه می تکاند. می غلطم و رویم را به دیوار  
 می کنم. ملافه را روی صورتم می کشم و خودم را بخواب می زنم. از  
 رختخوابم بوی چرك و چربی می آید، بوی سیگار و ته مانده غذا.  
 به دستهایم نگاه می کنم، به انگشت های باریك و کبودم، به زانوهایم  
 نگاه می کنم، به دانه های ریز و سیاهی که اطراف رانم را پوشانده  
 است.

زنم می گوید «عزیزم، بخاطر خودت که من اصرار می کنم  
 حموم ببری، لباساتو عوض کنی، کفشاتو واکس بزنی و دوباره به انسان  
 کامل بشی. بخاطر تو و نسل های آینده» من می گویم «بدرك که شکل

سگ شدم و تنم بو میده. بدرك كه جذام گرفتم و پوستم داغون شده. كاش بدتر می شدم. كاش اصلاً یه جور رطیل زهردار كشنده می شدم یا ازاون شپش های مردم آزار. كاش یه حیوون تك یاخته ای می شدم ته گودال و كسی بفكر نجاتم نبود»

زنم به فكر زندگیست. به فكر روزها و شبهاست. می پرسد «عزیزم، پس کی شروع می کنی بكار كردن، به واقعاً فكر كردن، به چیز نوشتن؟»

پدر زنم می گوید «آقای محترم، این صحیح نیست كه شما صبح تا شب بخورین و بخوابین و نشخوار كنین» مادر زنم بازخواست می كند «چرا بر نمی گردین سر كار تون؟ الان سه ساله كه دراز كشیدین تو رختخواب و هی سیگار میکشین، هی تخمه میشكنین و از بوی عرق تنتون همسایه ها بعذاب آمدن» برایش توضیح می دهم كه اولاً كار كردن مال خر است و ثانیاً هر كسی نمی تواند مثل من روزی دو كيلو تخمه بشكند و ثالثاً رایحه سالم و انسانی چیزی بسیار مطبوع و خواستنی است!

زنم سعی می كند جانب مرا بگیرد. توضیح می دهد كه برای آدمی مثل من پشت میر اداره نشستن با مرگ مساوی است. می گوید «من نمی خوام به روحش، به فكرش، به این همه استعدادش اطمینان بخوره. من نمی خوام تو اون زندونای تاریك و تو خالی وقتش تلف بشه»

خودم را به غش می زنم و آه و ناله می كنم. بادم می زنند و شانه هایم را می مالند. برایم شربت به لیمو می آورند وزیر كوئم بالش می گذارند. من می گویم «بذار اینا هر چی دلشون می خواد بگن. بذار تو گوش هم پیچ پیچ كنن. بذار پشت سرم تف كنن، فحش بدن، عق بززن. من

از جام تکنون نمی خورم. تازه پاشم بگم چی؟ داد بز نم که من آمدم بسازم، آباد کنم، بیافرینم؟ که ای مردم این منم، این سرزمین منه، این تاریخ گذشته و اینم مدال افتخارمه؟ نه، من همین جا می شینم و جم نمی خورم»

زنم قفسه ها را مرتب می کند. لباسها را با احتیاط، با دقت، با حوصله، دانه دانه تامل می کند. می کند توی کیسه های نایلن و روی هم می چیند. از حالا بفکر زمستان است، بفکر حفاظت لباسها برای آینده است. صبح تاشب نقشه می کشد، حساب می کند و منتظر روزهای بهتر است. به دستهای زحمتکش لاغرش نگاه می کند، بموهای صاف قهوه ایش. این زن می خواهد زندگی را تسخیر کند. بخودش وا کسن وبا و آبله و کزاز و دیفتری زده، کتا بچه پس انداز خریده و مطمئن است که خواستن توانستن است. من گودی زیر چشمهایش را نشان می دهم و شل شدن پوست گونه هایش را. من سرش را جلو آینه میان دستهایم نگاه می دارم تا ببیند که اوهم دارد یواش یواش مثل من شبیه به چیزی پوشیده می شود، که اوهم دارد خورده خورده می کنند و با وجود رعایت آن همه اصول بهداشتی، اصول عقلانی، اصول اجتماعی، اصول وجدانی، اصول الهی، اصول انسانی و با حفظ تمام آن بایدها و نبایدها، تمام آن قوانین صحیح و دقیق و لازم و ملزوم و مستلزم - به جایی رسیده است که من هستم، به هیچ، به زوال، به فراموشی.

باید پاشوم. رقیه آمده ملافه ها را عوض کند. توی این خانه شبانه روز مشغول عوض کردند، مشغول تبدیل به احسن هستند. می شویند، اتو می کشند، وا کس می زنند، جلا می دهند و تمام روز صرف آماده شدن برای روز بعد می شود.



من می گویم «دوستانان اصول بهداشتی! محض رضای خدا بمن  
یه قطعه زمین به متری، تو باغچه، تو انبار، تو مستراح اعطا کنین و بذارین  
هر قدر که دلم می خواد بخوابم. زنم می گوید «عزیزم، من می دونم  
که آدمی مثل تو احتیاج به تفکر داره، به تعمق داره، به آرامش و سکوت  
داره ولی نظافت شرط بقا انسان است»

سعی می کند هر طور شده به رقیه حالی کند که آقا مثل مردهای  
دیگر نیست که آقا برگزیده انسانهاست و باید با کارهای غریبش  
ساخت. ولی من می دانم که این خدمتکار جاودانی، با آن چشمهای  
ریز و آبدار و دستهای زبر کبر بسته، باین حرفهای خندد. من می دانم  
که توی داش می گوید «آقا فقط یه گاوه، یه گاو مریض بو گندو»  
دلم می خواهد یگ روز تنها گیرش بیاورم و نشانش بدهم که آقا از  
گاوهم بدتر است، که آقا از مرحله حیوانی به تکامل نباتی رسیده  
است و بزودی جماد می شود.

منظر محمود هستم. منظرم زودتر بیاید شاید بتوانم چند تومانی  
بزور ازش در آورم. جیره من روزی پانزده تومان است. چهار تومان  
برای سیگار، سه چهار تومان برای روزنامه و باقیش هم برای تخمه  
و ساندویج و سینما. تا پارسال روزی هفت تومان بود و مجبور بودم  
محمود را مرتب بدوشم. ولی من می گویم خوب، پس دوست مهربان  
دوران کودکی بچه درد می خورد؟ البته از موقعی که زنم شباهم کار  
می کند جیره من اضافه شده است ولی اصولا باید سر آدم احمقی مثل  
محمود کلاه گذاشت و خندید.

زنم برایم میوه می آورد، با دوتا ظرف لب طلائی، نمکدان،  
دستمال کاغذی و کارد و چنگال. رقیه از دور چشم غره می رود و زیر

لب با خودش حرف می‌زند. من می‌گویم گور با بای همتون و تف می‌کنم روی قالی و با کفشهایم روی رختخوابها راه می‌روم و از ته دل خوشحالم که مادرم در حال مردن است.

زنم می‌گوید «بهره دکترو خبر کنیم» برایش توضیح می‌دهم که خیال دارم با محمود بروم سینما و سه تومان به جائیم نمی‌رسد. می‌گوید «قلبش از صبح درد می‌کرده، حالش خرابه» سعی می‌کنم بهش بفهمانم که این زن دیر یا زود رفتنی است، که این یکی دیگر لباس زمستانی نیست که بشود با نقلالین محافظتش کرد. جیغ می‌کشد و دستهایش را توی هوا تکان می‌دهد. توضیح می‌خواهد. توضیح می‌دهد. حوصله‌اش را ندارم. می‌ایم توی راهرو. پوستم می‌سوزد. دلم می‌خواهد فرار کنم - بروم به جایی که اصلا نمی‌دانم کجاست، به جایی که نه مردمش را می‌شناسم نه می‌دانم آنجا چه روزی از ماه و هفته است، یا مغرب و مشرقش کجاست، جایی خارج از این زمین، از این منظومه، جایی که هنوز ابتدائی و دست نخورده است. جلوی در، رقیه دستم را می‌گیرد و غرغر کنان هلم می‌دهد. می‌چسباندم به دیوار و می‌گویم «داری کجامیری؟ هان؟ باز داری میری تو کوچه‌ها بگردی؟ این پیرزن بیچاره داره جون می‌کنه و تو عین خیالت نیست. برو اقلای حالشو ببرس» خم می‌شود و قوزک پایش را می‌خاراند. قوی دستهایش چیزی سالم و حیوانی است، یگک جور قدرت جادوئی، یگک نوع دوام، یگک نوع ثبات همیشگی که مرا یاد آن وقتیهای مادرم می‌اندازد. می‌ایستم. - مرددم. از درز در یگک پا و دست مادرم پیدااست. من می‌گویم که بهتر است بمیرد، بمیرد، بمیرد. هرچه زودتر. همین الان. نمی‌خواهم ببینمش،

نمی‌خواهم دستش بزخم. رقیه را کنار می‌زنم و می‌آیم بیرون. در را محکم بهم می‌زنم و فحش می‌دهم. دلم می‌خواهد بداند که خانه بودم و سراغش نرفتم، که من پسر خوب و عزیزش حتی نمی‌خواستم بدانم که زنده یا مرده است.

شوفر تا کسی می‌پرسد «اجازه می‌دین این آقارو سوار کنم؟» می‌گویم «نخیر، نخیر، اجازه نمیدم. گور پدرش. آنقدر واسه زیر آفتاب تا بمیره» با تعجب نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد یگ کلمه دیگر بگوید و بزخم توی گوشش. از فرو رفتگی پشت سر و برجستگی دماغش بدم می‌آید. توی دلم می‌گویم «الهی تصادف کنی، الهی بزنی به یه کامیون و جا به جا بمیری»

مادر زخم از توی ماشین پهلویی، بایگ خروار بلخند، دست تکان می‌دهد. شکل جغد است. هر وقت می‌بینمش می‌دانم که اتفاق نحسی می‌افتد.

می‌روم خانه مهری تا با دل راحت بخوابم. قرار است از آن محله بیرونش کنند. همسایه‌ها صدا آمده‌اند و دوستداران اصول صحیح اجتماعی محکومش کرده‌اند. تنه‌است. با کفشهایش خوابیده است. یگ پایش از لبه تخت آویزان است. دگمه‌های پشتش باز است. از جایش تکان نمی‌خورد. کفشهایم را در می‌آورم. گرم است. بوی تن می‌آید.

می‌پرسد «کبریت داری؟» از توی نعلبکی سیگار نیم سوخته‌اش را برمی‌دارد. برایش روشن می‌کنم پنکه را می‌چرخاند طرف خودش. روی کمرش پر از موهای ریز قهوه‌ایست. به پهنی باسنش نگاه می‌کنم، به یگ باریکه عرق که روی رانش سرازیر است. چشمهایش را بزور

باز می کند. می گوید «روز بدی نبود. نه کسی اومد نه کسی رفت. چرت زدن تو گرما کیف داره» می خندد. دندانهایش سفید و فراوان است. می پرسد که می خواهید چکار کند. فکر جائی را کرده یا نه. شانه هایش را تکان می دهد. می گوید «ولش با با. کی غصشه. کارما همینه» یگ تکه یخ می گذارد توی دهنش. به بی تفاوتی یگ مرغ خانگی است. دراز می کشم روی زمین. می پرسد «اگه خوابت نمیره برم بیرون؟» رویم را می کنم به دیوار. صدای پا میاید. صدای بسته شدن در. صدای یگ مرد توی راهرو. بنظرم می رسد که مادرم مرده است. سعی می کنم فکر نکنم سعی می کنم بجز باین دیوار کاغلی مرطوب به چیز دیگری فکر نکنم.

من می گویم حرف نزنیم. حرف نزنیم. زنم می گوید «نمیشه». نمیشه. من احتیاج دارم. باید حرف بزنم. عشق یعنی چی؟ یعنی باهم بودن، باهم خوردن، باهم خوابیدن، باهم حرف زدن و مشکلات و حل کردن. من می گویم «ترو بخدا حرف نزنیم» گریه می کند و آه می کشد. دستم را می گیرد و می گوید «پس اون روزا کجا رفتن، چی شدن؟ اون روزا که باهم حرف می زدیم؟» سرش را به سینه ام می چسباند و گردنم را می بوسد. سعی می کنم صورتش را به یاد بیآورم. سعی می کنم حدود اندامش را از چیزهایی که اطرافم است مشخص کنم. سعی می کنم تعیین کنم که این در است، این میز و صندلی است، این دیوار است و این زن من است. نمی توانم. انگار که این زن با آجرهای دیوار، با درختهای کنار پنجره، با گرد و غبار هوا مخلوط شده است. انگار که به میز و صندلی و پرده چسبیده و لای یگ میلیون چیز شبیه به خودش آب شده است. به من حس خانه های ارتشی و کوچه های

شبیه بهم را می‌دهد. دستهایش را می‌اندازد دور گردنم. سعی می‌کند توی رختخواب، لای ملافه‌ها، زیر بالش، یگ‌جا، یگ‌گوشه دور از چشم، چیزی را که مدت‌ها پیش گم کرده است دوباره پیدا کند. مثل کافه‌های خلوتی که در آرزوی مشتری از رو نمی‌روند، در انتظار یگ‌معجزه است. می‌گوید «شهریور بالاخره همه‌چی درست میشه. تمام اینا از گرماست. تمامش تقصیر تابستونه. شایدم ازین خونه باشه. بهتره از این جا بریم. بریم سفر. بریم شمال. بریم جنوب—بالاخره درست میشه» می‌گوید «تا سال دیگه نسترنها بزرگ میشن. شهرداری کوچمونو اسفالت می‌کنه، تلفنمون مستقل میشه. روزای خوب در پیشن. ده سال دیگه، بیست سال دیگه، سی سال دیگه، بالاخره یه اتفاقی می‌افته. بالاخره فتح با ماست»

پاهایش را می‌گذارد کنار پاهایم. سعی میکنم نگاهش کنم. سعی میکنم یگ دفعه دیگر حتی برای يك لحظه هم که شده دوباره دوستش داشته باشم. به گردنش دست می‌زنم، به پوست صاف شیری رنگش. تنم مثل شیئی عایق هیچ جریانی را بخودش راه نمیدهد. بین ما رابطه ساده دوا انسان هم نیست. چیزی است مثل اتصال دوتا ریه، دوتا دست، مثل بستگی دوتا چرخ يك کامیون. رویم را می‌کنم بدیوار و در فکرم که چرا؟ من که آنقدر دوستش داشتم من که آنقدر مطمئن بودم.

برایم پنجاه تومان گذاشته است. نمیدانم این سی تومان اضافی برای چی است. در هر حال من همیشه از زیاد شدن جیره‌ام خوشحال می‌شوم و دست می‌زنم. محمود سرش را با حیرت تکان میدهد و می‌گوید «خاک بر سر بی‌غیرت. غرورت کجا رفته؟ تا کی می‌خوای زنت نونتو بده؟» می‌خندم و می‌گویم «رفیق خوب و مهربان، چرا نمی‌خوای بفهمی

که من برگزیده انسانها هستم، که من شاعر آینده‌ام و برای نجات بشر آمده‌ام. چرا نمی‌فهمی که باید خیلی بیشتر از اینا نازموبکشن و قدرموبدون»

ازتوی یخچال يك تکه گوشت مرغ با پنیر و کاهو بر میدارم و برمی‌گردم به رختخواب. دلم شور می‌زند و مطمئن هستم که رقیه همین نزدیکیها است. مثل سگی که ارتعاشهای زمین را قبل از وقوع زلزله حس می‌کند صدای پایش را روی اسفالت کوچه می‌شنوم. میدانم که الان تهدیدکنان وارد می‌شود و با یگ تکان از رختخواب بیرون می‌اندازد.

صدای سرفه مادر می‌آید. زنم می‌گفت که حالش بدتر شده است. لقمه‌ام را قوت میدهم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. بازنم ساعت هشت در یگ محله خیلی آبرومند قرار ملاقات گذاشته‌ام. توی کوچها پرسه می‌زنم و پشت شیشه مغازه‌ها می‌ایستم. مهری خانه نیست. میروم سینما. کنارم زن بلند قدی باموهای محکم سیاه و دستهای سفید با بچه‌هایش نشسته است.

یادروزهایی می‌افتم که مادر من را روی شانه‌هایش سوار میکرد و دور اتاق می‌چرخاند. آن روزهاییکه مثل یگ ستون قوی و تنومند بود و من به دوام و بقایش اطمینان داشتم. حس می‌کنم که این زن را جایی دیده‌ام. بوی تنش نیمه‌آشناست. دستم را می‌گذارم کنار بازویش. مبهوت، منجمد، نیرومند، شبیه بيك مجسمه مصریست، بيك کتیبه، بيك جسد مومیایی شده باستانی.

زنم سروقت نه یگ دقیقه دیرتر و نه یگ دقیقه زودتر از تاکسی پیاده می‌شود. یقه‌کتم را صاف می‌کند. دستم را فشار میدهد و خاک

روی شانه‌ام را می‌گیرد. صورتش خسته و مستأصل است. دورچشمهایش را سیاه کرده و به تنش چیزی شیرین و تند مالیده است. از گرد و خاک کفشهایم ایراد می‌گیرد و به موهای بلند سرم اشاره میکند. می‌پرسد «چرا ریش تو نزدی؟» لباسهایم را از لباس شوئی گرفته و برای گل‌های باغچه کود شیمیائی خریده است. نگاهم میکند و می‌پرسد به چی فکر می‌کنم؟ من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. نه به آره، نه به نه، نه به حکمت، نه به خلقت، نه به مرگ نه به زندگی. من می‌گویم «دوستان عزیز، کاری از من و شما ساخته نیست. بخودتون زحمت ندین. هیچ فایده‌ای نداره»

زنم می‌گوید «عزیزم امشب مهمون منی» انگار شبهای دیگر مهمان من هستیم! اعتراضی ندارم. اعتراضی ندارم. البته فقط باید از همیشه مهر با نتر بود. باید مرتب لبخند زد. باید با هر نگاه تأیید کرد که زن عزیزم خدا سایه ترا از سرم کم نکند. ولی چه مانعی دارد؟ برای من ایستادن با خم شدن یا سر به خاک رساندن چه فرقی دارد؟ زنم دستور شام می‌دهد: جوجه در سبد با سیب‌زمینی و هویج. می‌گوید «عزیزم میدونی باز و با اومده؟ نباید سبزی خام خورد. تازه گوشت‌ها هم خرابن. گاوا طاعون گرفتن. باید مراقب بود. مرغ از همه چی سالمتره»

توی سینما دوتا ساندویچ خورده‌ام. اشتها ندارم و نزدیک است که بالا بیاورم. ولی چیزی نمی‌گویم و می‌خندم. زنم دستم را می‌گیرد و غمزده می‌پرسد «اینجا رو یادته»

لباس سیاهش را پوشیده است. گردنش لخت و لاغراست. با طرافم نگاه می‌کنم. خوابم می‌آید. شکم پیچ می‌زند. به کفشهای زن‌ها نگاه

میکنم، به پاهای پشم آلودشان، به دهن‌هایی که بازوبسته میشود، بسرهایی که می‌جنبند. دلم می‌خواهد بروم روی میز، بالای درختها، روی شیروانی، وسط‌ها، بالاتر، دورتر، خارج از مدار زمین، از مدار زمان، بی‌وزن و تا ابد میان ستاره‌ها شناور.

زنم دستش را می‌گذارد روی دستم. با ملایمت فشار میدهد و می‌پرسد «عزیزم حالت خوبه؟» چندتا هویج از توی بشقاب برمیدارد و می‌گذارد توی بشقابم.

می‌گوید «برات خوبه، ویتامین داره. تو که می‌خواهی چین بنویسی به هویج بیشتر از هرچیز دیگه احتیاج داری»

حس میکنم که هر دو خوشبختی هستیم. مرد خوشبخت هویج‌خوار. دلم می‌خواهد بروم زیر میز و پاهایش را ببوسم. قول میدهم روزی یک کیلو هویج بخورم، هویج بجای قند توی چائی، بجای تخمه توی سینما، بجای قهوه و روزنامه و سیگار. سرش را می‌اندازد زیر و اندوهگین نگاهم میکند. بغضش را قورت میدهد و از استقامت و فداکاری و گذشت خودش احساس رضایت می‌کند. می‌دانم که باید نوازشش کنم، باید مطمئنش کنم که انسان‌ها وقتی عاشق شدند عاشق می‌مانند. صورتش را جلو می‌آورد و با غصه می‌گوید «امشب شب عروسی من. اینجا بود که با هم آشنا شدیم. یادت نیست؟» ایوای. ایوای. حق با این زن است. چطور می‌شود آدم شب عروسیش را فراموش کند؟ البته. باید هر سال جشن گرفت، باید چراغانی کرد، باید گل خرید و خدارا شکر کرد.

محمود می‌آید سر میز ما. صورتش از آفتاب سوخته است. زیر بغلش پر از روزنامه است. می‌زند روی میز. می‌گوید «زنده باد. پنج



تا جت دیگه. داره پدرشون درمیآد «این انسان شرافتمند بفکر نجات آدمهاست. می گوید «باید اعتقاد داشت. باید جنگید ومرد» می شیند و می خنندد. سفارش سالاد و کباب میدهد.

من در فکر رقیه هستم ، رقیه ابدی که تا دنیا دنیاست دنبال من خواهد آمد، حتی بعد از مرگ، توی قبر ، توی آن دنیا ، توی بهشت و جهنم.

محمود می گوید «زننده باد آزادی، زننده باد استقلال» دستهایش را بهم می مالد. زبانش سرخ و دراز است. حسرت روزهای گذشته را می خورد، عهد رستم و سواران یکه تاز، عهد آدمهای باغیرت و انسانهای با ایمان . من در عوض خوشحالم که داماد یگک خانواده محترم و پولدار هستم و غذایم جوجه اصیل و باادبی است که توی شکمش هویج چپانده اند و به در کونش گل زده اند.

مهری خانه نیست. مادرش با موهای وز کرده از پشت پنجره اشاره می کند و می خنندد. دنداهای طلایش برق میزند. پنج تومان توی دستش می گذارم و برمی گردم. پیاده میروم تا خیابان فروردین، کوچه خوشبختی. اینجا من و مادرم زندگی می کردیم . حالا شده کود کستان کرو لالها. اذرر ز در سومی کشم. بچه ها رفته اند سر کلاس. بنظرم میرسد که مادرم هنوز روی پله ها نشسته است و دارد خیاطی می کند. تنش هنوز بوی شیر تازه میدهد و پوستش مثل نان تنور گرم و مرطوب است. حوض وسط حیاط را پر کرده اند و دور پله ها نرده کشیده اند. درختها را کنده اند، همان درختهایی که مادرم خودش آیشان میداد. خودش هم شبیه به یگک درخت بود، یگک درخت تنومند و کهنسال، یگک درخت عظیم و جاودانی، مثل درخت امام زاده قاسم

که میشد تویش زندگی کرد.

یادم میافند که زنم من را عقب د کتر فرستاده است. رقیه صبح توی راهرو گریه می کرد. می گفت که مادرم رو بمرگ است. ته گلویم می سوزد. خوب، چکار کنم که دارد می میرد. چه بهتر. لابد الان منتظرم است و صدایم می زند. ولی من نمی خواهم بینمش. نمی خواهم نگاهش کنم، نمی خواهم باور کنم که درخت جاودان من، مثل تمام چیزهای دیگر، پوسیدنی و پوچ است.

مهری برگشته است. باعجله می آید توی راهرو. میگوید «اگه میخوای بخوابی برو تو صندوق خونه، یا تواتاق مادرم. این یکی زود میره، زنش منتظرشه»

میروم توی صندوق خانه. چراغش سوخته است. برایم یگ چراغ فتمیلای میاورد. کتم را در میاورم و درازمی کشم روی زمین. صدای حرف میاید، صدای بسته شدن پنجره. مهری باعجله میاید تو. بچه اش را می گذارد کنار من. می گوید «آقا از این بچه بدش میاد. یاد بچه خودش میافته و خجالت میکشه»

تنم میخارد. نمیدانم چی رفته توی شوارم. یاد زنم هستم که مشغول شستن ملافه هاست و اینجا شوهر جاودانیش شپش گذاشته است. پوستم داغ است. انگار تنم یگ چاه گود چندین هزار ساله است و یگ میلیون چیز کهنه نامرئی تویش وول می خورد. سرم گیج می رود. فکرم در اختیارم نیست و به دنبال هزار چیز نامعلوم مجهول می دود. به دیروز و امروز فکر می کنم، به بودن و نبودن، به مادرم و دستهای گنده اش، به زنم با چشمهای مبهوت و هراسانش، به عشق و اعتقاد، به امید و ناامیدی، به انسان و زمین و زمان.

بچه مهری وول می زند. دستهایش را توی تاریکی تکان میدهد و شروع می کند بگریه کردن. دستم را می گذارم روی دهانش. شکل مادرش است. با چشمهای ریز ترسیده اش نگاهم می کند. دلم میخواد گلوی نازک و زنده اش را میان انگشتهایم فشار بدهم، سرش را بکوبم بدیوار و خلاصش کنم. دهنم را می گذارم بغل گوشش و میگویم «بچه - جون، یه روزم نوبت تو میشه. آشتودارن از حالا می پزن»

صدای پا می آید. مهری است. می خندد. بچه اش را بغل میکند و میچسباند به سینه اش. می گوید «یارو دل پری داشت. با ترس و لرز میاد و میره. خب بگو آدم حسابی مگه اینجا خرما خیر میکنن؟» بنظرم میاید که مادرم را گذاشته اند توی قبر و رویش را پوشانده اند. خوب پس باید عزا گرفت. باید سوگواری کرد. مهری را بغل می کنم. دست و پایش را می بوسم. بوی پهن میدهد. بوی تمام مردهای محله. می پرسم «توهیچ وقت درخت امام زاده قاسمو دیدی؟» نگاهم می کند و سرش را تکان می دهد. می پرسم «توهیچ وقت یه درخت داشتی که همیشه درخت بوده، که همیشه درخت مونده؟» نگاهم میکند و می خندد.

دلم می خواهد دست بزnm، داد بکشم، شادی کنم. زن عزیزم، کاش توهم اینجا بودی و آواز عشق چیز با شکو هیست را برای ما میخواندی. مهری ماتش برده است. بچه اش را میگذارد کنار دیوار و با اندوه نگاهم میکند. می خواهیم کنار هم، کنار سوسکها و شپشها. توی جیب شلوارم عقب پول می گردد. می خندم. از ته دل می خندم.

ضيافت



هیچ کس نمی‌داند که همین روزها می‌میرم— شاید همین امشب، همین امروز عصر وسط مهمانی، توی لباسهای نوئی که برای مسافرتم خریده‌ام، یا سرمیزشام موقع قورت دادن يك لقمه لذیذ و اشتها آور، یا همین الان قبل از فکر کردن، قبل از فهمیدن، قبل از تمام کردن این جمله.

تصور مردن، تصور هیچ، هیچ مطلق بنظم احمقانه می‌آید. به چیزی که نمی‌شود فکرش را کرد اعتقاد ندارم. باوجود این ته‌دلّم می‌دانم که این چیز نامرئی غیر قابل تصور را نمی‌شود انکار کرد و در مقابلش خود را به نفهمی زد و ابلهانه خندید.

حیرت زده باطراف نگاه می‌کنم. بدرختها که از لبه دیوار بالا آمده‌اند، بساختمان نیمه‌تمام روبرویی، به پرده‌های راه راه، به در و دیوار و دستها بزرگ و پشم‌آلودم. باور نمی‌کنم. اتفاقاً از همیشه سالمتر بنظر می‌آیم— پوست براق و گرم، انگشت‌های پراز خون، نبض زنده و محکم. کاش يك نفر می‌گفتم مثلاً به پدرم یا اقلا به منیژه. ولی چه فایده؟ چطور می‌شود با کسی که منتظر فرداست از بی‌فردائی حرف زد و با کسی که دارد از نداشتن گفت؟ نمی‌دانم از حالا بعد چکار باید کرد. انتظار مردن خسته‌ام می‌کند.

محمود می گوید «من متولد ماه اسد، خصوصیات من خصوصیات خورشید و شیره . ما متولدین ماه اسد از مردم عادی نیستیم . ما از بر گزیده هائیم . رهبری دنیا دست ماست» خم می شود، روی شانه ام می زند و می خندند. دهانش بو می دهد.

پدرم نگران مهمانهاست. چراغها را امتحان می کند. صندلی را می شمارد. فواره را باز می کند و می بندد. دستش را با تمام سنگینی بدنش روی سرم می گذارد و سعی می کند بخندد. می گوید «انگار عروسی خودمه، انگار دوباره جوون شدم، چهل سال بر گشتم به عقب، چه فرقی می کنه؟ پدر . . . پسر»

نگاهش می کنم و می دانم که دروغ می گوید. می دانم که حساب خوشبختی من از حساب خوشبختی او جداست. نمی تواند جای من باشد و خودش هم میداند و توی دلش نفرینم می کند.

می گوید «من دیگه پیر شدم . حالا نوبت اینهاست» ولی من دیده ام که با چه حسرتی نگاهم کرده، با چه استقامتی به پوستش روغن مالیده، موهای کنار شقیقه اش را رنگ کرده، توی چشم هایش قطره ریخته، دندانهایش را پر کرده، سیم کشیده و عوض کرده. من دیده ام با چه لجباجتی ورزش کرده، حمام بخار گرفته، بدنش را ماساژ داده، قرص خورده، آمپول زده، تقویت کرده، و با چه یأسی هر صبح روی شانه های مازده و خندیده .

زن محمود می ترسد. خواب دیده. دلش يك اتفاق بد را گواهی می دهد. از بالا های طبیعت می گوید، از خطر زلزله و آتشفشانی کوه دماوند، از برخورد ستاره ها با زمین و کم شدن نور خورشید. مطمئن است که چیزی وحشتناك در انتظار همه ماست و نمی داند چکار باید کرد.

مادرم مرتب گریه می کند و خودش را پنهانی می زند. سفره انداخته، نذر کرده، دعا و طلسم گرفته که من از رفتن منصرف شوم. بسادگی يك منطق سالم من را مال خودش میداند و نمی خواهد با سانی از دست بدهد. بگردنم آویزان می شود و می گوید «مگه اینجا چه عیبی دارد؟ مگه این همه سال بهت بد گذشته؟ مگه میشه بخاطر یه دختر غریبه ماهارو ول کنی و بری؟»

خاله هایم، توی لباسهای سیاه و کفشهای نوک تیز برقی، باهم گریه می کنند و زیر لب چیزهایی نامفهوم توی گوش هم پیچ می کنند. دست مادرم را می گیرند و سعی می کنند دلداریش بدهند. برایش توضیح می دهند که همیشه و همه جا همینطور بوده که این قانون طبیعت است و کاریش نمی شود کرد. ولی مادرم کاری بقانون ندارد. کاری به طبیعت و حساب دو دوتا چهارتا ندارد. سرش را تکان می دهد و می پرسد چرا؟ دستم را می گیرد و با چشمهای مرطوب و نیمه تاراش سؤال ساده اش را برایم تکرار می کند.

منیژه می خندد. دستش را جلوی چشم می گیرد و جای خالی انگشتر عروسی اش را نشانم می دهد. می گوید «انداخته ش دور. انداخته ش توی سطل آشغال. تموم شد. راحت شدم. ده سال مثل حلقه جادو منو از زندگی محروم کرده بود. انداخته ش دور و راحت شدم. فردا از سر شروع می کنم. فردا بخودم می گم: منیژه خانم، بیا، اینم اون چیزی که می خواستی. دیدی بالاخره برد با تو بود» خم می شود و گردنم را می بوسد. بوی نان تازه می دهد، بوی گوشت خام سالم. تنش مثل يك نبض تپدار می زند. پوستش هنوز بوی شوهر سابقش را می دهد، بوی بچه و بوی خانه اش، بوی ده سال زندگی گذشته اش.



کنار گوشم می گوید «دوستم داری؟»

من از اطمینان و استقامت ساده‌اش احساس شرم می‌کنم و دلم می‌خواهد همه چیز را همین الان به‌همه‌می‌گفتم. فقط می‌ترسم هراسان و وحشت‌زده دنبال چاره بگردند، قبول نکنند و تسلیم نشوند. می‌ترسم بخواهند مقاومت کنند، بجنگند و از سهم خودشان دفاع کنند. دلم برایشان می‌سوزد. نمی‌خواهم بیشتر از این گول بخورند، بیشتر از این سرشان کلاه برود.

محمود از مزایای برجسته يك اسد کامل می‌گوید، از همه فاتحانی که سر نوشت تاریخ را عوض کرده‌اند. می‌گوید «شماها منو درك نمی‌کنین. منو نمی‌شناسین. همتون گول ظاهر-مو می‌خورین. گول زندگی بی‌سرو و صدا می‌خورین. ولی همه چیز من با شماها فرق داره. اختلاف من و شماها اختلاف بین خورشید و ستاره است، اختلاف بین عظمت و حقارت. من فقط منتظر فرصتم. من فقط منتظر روز و دقیقه صحیح هستم. فعلاً هنوز موقع‌اش نشده ولی بالاخره بهتون نشون می‌دم»

زنش نگران است. می‌خواهد تا کار از کار نگذشته است برود. تمام مدت می‌ترسد که مبادا بچه‌هایش گم شوند، توی حوض بیافتند، زیر ماشین بروند، غش کنند، خل شوند، کرو کور و لال شوند. می‌ترسد که مبادا اتو به برق مانده باشد که سماور دود کند که حمام گر بگیرد. می‌گوید «اتفاقه. کار به دفعه میشه. باید احتیاط کرد. باید مراقب بود»

کتم را در می‌آورم. انگشتهای دست چپم تقریباً بی‌حس شده است. کاش میشد حرف زد. کاش میشد گفت. ولی ما دیگر زبان‌هم‌را

نمی فهمیم. من عجباً! یک چیز معلق هستم. یک چیز بلا تکلیف و سرگردان، چیزی بین هستی و نیستی، بین اینجا و آنجا.

منیژه خوشحال تر از همیشه بنظر می رسد. پنجسال تمام صبر کرده، نقشه کشیده و زور زده است. پنجسال تمام سرش را بعلافت انکار تکان داده و گفته است نه، قبول نمی کنم، نمی خواهم. پنجسال تمام با دستهای کوچک و فریب خورده اش جلو یک سیر نامرئی ایستاده و اصرار کرده است که خودم انتخاب می کنم، زندگی مال من است، حق من است و اصل کاری من هستم.

لباس عروسی اش را لای نایلون پیچیده و برای دور سرش گل های رنگی خریده است. می خندد و موهایش را شانه می کند. می ایستد جلوی آئینه و بصورتش پودر می زند. به دستهایش کرم می مالد. بگردنش عطر می زند. نرمی پوستش را نشانم می دهد، باریکی کمر و سفیدی دندانهایش را. از روزهای تلخ گذشته می گوید و از روزهای شیرینی که باهم خواهیم بود، از تمام شبهایی که از هم دور بودیم و تمام شبهایی که بهم خواهیم چسبید، از تمام کارهایی که به تنهایی کرده ایم و از این به بعد باهم خواهیم کرد، از نقشه هایی که به تنهایی کشیده ایم و بعد از این باهم خواهیم کشید. نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. نمی داند که من دیگر نه بگذشته فکر می کنم و نه به آینده، نه به لحظه هایی که تند و بی دلیل گذشت و نه به لحظه هایی که تند و بی دلیل تر خواهد آمد. نمی داند که برای من یک مرتبه همه چیز از حرکت افتاده است و دیگر زمانی در بین نیست.

پدرم به سلامتی من می نوشد، به سلامتی خودش، به سلامتی آدم و استقامتش، به سلامتی متولدین ماه اسد و برگزیده ها. خاله هایم مرتب

توی گوش هم پیچ می کنند و باهم بی صدا اشک میریزند. من همه عمر این دو زن را با همین شکل و دره‌مین لباسها دیده‌ام که باهم آهسته گریه می کردند. انگار هزاران سال است که از یک راز ناگفتنی خبر دارند و فقط زبان هم را می فهمند.

منیژه بفکر سفر فرداست. چمدانهایش را کنار هم می چیند و نفس زنان باین‌ور و آن‌ور می دود. عکس پسرش را می بوسد و می گذارد روی میز. می نشیند کنارم و دوباره حساب راه را می کند، حساب سرعت ماشین و زیادی کیلومترها - حساب تپه‌ها، خانه‌ها، درختها، کوه‌ها و دره‌ها - حساب حرکت و مسافت و گردش زمان را می کند و با دستهای کوچکش حد فاصل تا زندگی و خوشبختی را وجب می زند. همه چیز را یک بار دیگر با دقت بررسی می کند و می ترسد که مبدا چیزی جا بماند یا چیزی کم بیاورد. فکر همه چیز را کرده است: کفشهای سرپایی، لباس خواب، لباس رو، مسواک، خمیر دندان، خمیر ریش، بارانی، چکمه، ناخن گیر. می خندد. لثه‌هایش قرمز و سالم است. موهایش بوی گل می دهد، بوی خاک شخم خورده حاصلخیز. می پرسد «اون روزا یادت هست؟ دیدی بالاخره همه چی درست شد؟ راستشو بخوای من بودم که کارهارو درست کردم. من بودم که تصمیم گرفتم، اراده کردم. همه خیال می کردن شوخی می کنم، دروغ می‌گم، دیوونه شدم می گفتن منیژه محاله بچه اشو ول کنه، محاله شوهرشو بذاره و بره. چرا نکنم؟ چرا بحر فشون گوش بدم؟ خوشبختی کی مهمتره؟»

مادرم وحشتزده نگاهم می کند و عاجزانه می گوید «اقلاً همین‌جا بمونین، پیش خودمون» تمام عمر زحمت مرا کشیده است،

زحمت بزرگ کردن، حفاظت و نگهداشتن مرا. انگار من از همان لحظه بسته شدن نطقه، تمام هستی‌اش را به یک نفرین ابدی محکوم کرده بودم. میبایست همانروز اول از پنجره به بیرون پرتابم می‌کرد. میبایست همان لحظه تولد خفهام می‌کرد، سرم را می‌گذاشت زیر پایش و می‌خندید. توی روی همه‌شان می‌خندید، توی روی زمین و آسمان. میبایست از همان اول شاه‌هایش را بالای انداخت و می‌گفت «نه جونم. سرم کلاه نمیره. من می‌دونم چه آشی برام پختین. بهمن همیشه کلک زد» میبایست تف می‌کرد تو رویشان و میچشان را می‌گرفت.

میهمانها یواش یواش می‌آیند. دستم را فشار می‌دهند و روی شاهام می‌زنند. منیره را می‌بوسند و با تردید نگاهش می‌کنند. بهردویمان تبریک می‌گویند و برایمان دعای خیر می‌کنند. زن محمود عقب تلفن می‌گردد. می‌خواهد تا هوا تاریک نشده است برود. می‌گوید «نمیشه خونرو ول کرد. بچه‌ها تنهان. بالاخره یه طوری میشه. نباید آنقدر سر بهوا و بی احتیاط بود»

پدرم با همه دست می‌دهد. بهمه خوش آمد می‌گوید. با همه عکس می‌گیرد. موهایش برق می‌زند. شکمش را آنقدر تو کشیده که نزدیک است خفه شود. می‌گوید «نخیر، نه، اینطور که شما می‌گوئید نیست. شما اشتباه می‌کنین، بذارین من براتون توضیح بدم. شما درست نمی‌دونین از من بهر سین»

بعکاس طرز بستن صحیح در دوربین را یاد می‌دهد و برایش از خاطرات خوب گذشته می‌گوید. از نامرتبی لباسها و گرد و خاک کفشهایم ایراد می‌گیرد و توی گوشم می‌گوید «خوب زن مردمو

صاحب شدی، با این یه وجب قد خوب زرنگی»

من از زرنگی خودم احساس خوشحالی می کنم، از قدرت فتح و تصاحبم. من به شوهر خسته و غمزده منیره فخر می فروشم و بیاد پهلوانان قدیم پاهایم را بهم می گویم. من بهمه آنهایی که با حسرت به زندگیم نگاه می کنند دوستانه می گویم چشمتان کور و خوشحالم که برد با من بوده است. دلم می خواهد بخندم. برقصم. تاج افتخارم را روی سرم بگذارم و زودتر بمیرم.

منیره می خندد و دستم را فاتحانه فشار می دهد. اصرار می کند باهم عکس بگیریم، در حالات مختلف، نشسته، ایستاده، توی حیاط، توی راهرو، دم پنجره کنار گلهای، همه جا و همه جا. انگار ته دلش می داند که این شب با تمام افتخارش فراموش خواهد شد و خاطره اش را باید با هزار یادگار گذشته بزور زنده نگاه داشت. اعتراضی ندارم. من بهر سازی که برایم بزنند با مهر بانی می رقصم و دیگر نمی پرسم چرا.

دلم درد می کند و پوستم مور مور می شود. بنظرم اولین حمله شروع شده است. توی سرم با عجله حساب می کنم که تا چند ساعت دیگر می توانم مقاومت کنم. می ایستم کنار پنجره و صورتم را به تاریکی شب می چسبانم. حس می کنم که تنم به سنگینی يك کوه شده است. فکر می کنم که از دور صدایم می زنند، از يك جای نامعلوم و نامرئی. انگار که از مدت ها قبل منتظرم بوده اند و ترتیب همه چیز را داده اند. توی کوچه پاسبان گشت خم می شود و سلام می کند. منتظر انعام است. شبها تا صبح مواظب خانه ما است. سوت می زند و دزد ها را می ترساند. با طومش را توی مشت می گیرد و به دنبال سایه های

مجهول می‌دود. همه بفکر ما هستند، بفکر راحتی و بقای ما، بفکر حفاظت و خوشبختی ما.

محمود دارد فال می‌گیرد. کف فنجان قهوه نقش تاج و شیر و چراغ می‌بیند و خوشحال است. دستش را کنار دستم می‌گذارد و می‌گوید «این خطو می‌بینی؟ این خط باریک که تانوک انگشتم رفته؟ شاید فقط ده نفر تو دنیا دستی مثل دست من داشته باشن. این خط نشون میده که آینده درخشانی دارم. با این خط تو دستم مثل گدائی هستم که رو گنج نشسته. هروقت با این خط نگاه میکنم بخودم وزند گییم امیدوارمیشم. این خط راستشو بخوای سند افته خارمنه»

منیژه ازدور نگاهم می‌کند و با خوشحالی دور خودش می‌چرخد. می‌گوید «دیدنی بالاخره همه چی درست شد؟ دیدنی اگه آدم یه چیز یو خیلی خواست بالاخره بهش میرسه»

سرم گیج میرود و حال تهوع دارم. خودم را بی سرو صدا به اتاق خواب میرسانم و در را از پشت قفل می‌کنم. می‌نشینم روی لبه تخت و منظر میمانم. ذهنم از همه چیز خالی است، از فکر، از حس، از وهم، از انتظار، از زمان، از مکان، از زندگی.

توی راهرو صدای پاهای سرگردان و پیچ‌پیچ‌های طولانی می‌آید، صدای جیرینگ جیرینگ لیوان و تلق تلق کاردو چنگال‌ها. صدای منیژه را می‌شنوم که باینور و نور میدود و عقبم می‌گردد. محمود به در اتاق می‌زنند و با خوشحالی يك تماشاچی حریص می‌گویند «بیا بیرون، بیا بیرون ببین کی آمده. شوهر منیژه دست بردار نیست. آمده خرابکاری کنه. زود باش بیا بیرون»

منیژه بمن می‌چسبد. دستم را می‌گیرد. عصبانی و کلافه است.

خودش را برای يك پيكار بزرگ آماده کرده و مطمئن است که فتح با اوست. پره‌های دماغش تکان می‌خورد. دستم را طوری گرفته‌است که انگار تمام زندگی در این تکه گوشت سرد و بی‌حس متمرکز شده است و هیچ جانیشینی برای آن نیست و خارج از مدار این دست تاریکی و عدم است.

مادر من مثل کسی که ناگهان يك معجزه امیدوار شده باشد کنار من می‌کشد و با خوشحالی می‌گوید «حق با این مرده. این زن اصلاً حلال نیست، مال این مرده. همیشه با بدبخت کردن یکی دیگه خوشبخت شد. و لش کن بذار بره» خاله‌هایم که تازه ساکت شده بودند دوباره گریه می‌کنند و زیر لب حرفهائی نامفهوم می‌زنند. پدرم از خودش می‌گوید، از تجربیات و نا کامیهایش، از اولین عشقش يك دختر بلژیکی و زخمی که برای ابد بدلش مانده است. از مادرم سراغ نامه‌های جوانیش را می‌گیرد و توی کیف بغلش دنبال عکسی قدیمی می‌گردد.

شوهر منیژه خسته، پف کرده و بی‌حوصله، کنار در، بالاتکیف ایستاده است. با سر گرد بی‌مو، با شانه‌های افتاده و چشمهای ساکت خواب‌آلود، بنظرم پیرتر از همیشه می‌آید. دستم را فشار میدهد و حالم را می‌پرسد. خیال جنگ ندارد. خودش میدانند و مبهوت نگاهم می‌کنند. می‌بینم که نخواهید که غذا نخورده که چرك و کثیف و بیمار است. با خوشحالی يك آدم غریب که ناگهان بچیزی آشنا و قدیمی برخورد است به منیژه نگاه می‌کند و می‌خندد. ولی منیژه می‌گوید «نه، هرگز، نه» جیغ می‌کشد. تهدید می‌کند. فحش میدهد و می‌گوید «کار تموم شده. من دیگه اون آدم سابق نیستم. می‌خوام

برای خودم زندگی کنم. هیچی نمیتونه جلوی منو بگیره»  
 محمود توی گوشم میگوید «شرط می بندم که متولد ماه مهره.  
 درست مثل تو میمونه: تسلیم تنبل و ترسو. فقط یه اسد میتونه از حق  
 خودش دفاع کنه» ته دلم خوشحالم که متعلق به خورشید و درخشش  
 عظیمش نیستم و علامت تولدم شیرو نعره های ترسناکش نیست. میخندم  
 و موافقت می کنم که ستاره من از آن ستاره های بی نور و خاصیتی است  
 که در هیچ رصدخانه ای اسمش ضبط نشده است و هیچ کس خیال پرواز  
 به آنجا را ندارد.

محمود می گوید «نترس. جان زن. این مرتیکه نمی تونه جلوی  
 شماهارو بگیره» میدانم. حتی میدانم که این مرد با کمال خوشحالی  
 قبول خواهد کرد همراه ما بیاید، برای ما کار کند، کفش هایمان  
 را واکس بزند، منزلمان را تمیز کند و بچه هایمان را صمیمانه  
 بزرگ کند. می دانم که اوهم ته دلش میداند که حق با منیره است  
 که هر کس جای منیره بود همین کار را می کرد که هیچ وقت نتوانسته  
 است این زن را خوشبخت کند، قانع سازد، تصاحب کند. ولی می پرسد  
 گناه کیست و به سادگی تمام آدمهای دیگر سهم خودش را می خواهد  
 و معنی این بی عدالتی غریب را نمی فهمد. منیره در را برایش باز میکند.  
 راه کوچه را نشان میدهد. آستینش را میکشد و می خواهد بیرونش  
 کند. می خواهد با یک لگد این مانع بزرگ را از سر راه خوشبختیش  
 بردارد. برایش توضیح میدهد که واقعاً کاری نمیشود کرد. باید  
 فهمید و قبول کرد که هیچ امیدی نیست که هر کسی در هر حال بفکر  
 خودش است که دلسوزی فایده ندارد که گور باباش، چشمش کور،  
 همین است که هست.



ولی این مرد هنوز باور نمی‌کند. هنوز قبول نمی‌کند و نمی‌فهمد. بالبخندی امیدوار و چشم‌هایی خوش‌باور سر جایش می‌خکوب شده‌است و تمام اعضاء بدنش از انکار آنچه می‌بیند و می‌شنود، منجمد و فلج، در هوا معلق مانده‌است. شاید برای اولین بار در يك لحظه کوتا‌ه‌تر از لحظه يك چیز ناگفتنی پی‌برده‌است و برای يك آن خودش را با آن فضای خالی بینهایت، آن تنهایی مطلق، آن غیرممکن روبرو دیده و از وحشت خشک‌ش زده‌است. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و حالیش کنم که می‌فهمم ولی منی‌ره میان ما می‌ایستد و می‌گوید «نه» صورتش گل انداخته و موهایش به پیشانی مرطوبش چسبیده‌است. خسته‌تر از همیشه بنظر می‌آید.

مهمانها پشت در جمع شده‌اند. پدرم اصرار دارد که عکس‌دست جمعی بگیریم. معتقد است که آلبوم خانوادگی بهترین یادگاری است. خودم را بی‌صدا بر اهر و میرسانم. خاله‌هایم با عجله قربان صدقه‌ام می‌روند و با احتیاط دست به پشت کت و شانه‌هایم می‌کشند. از بس گریه کرده‌اند چشم‌هایشان باد کرده‌است. حس می‌کنم که قلبم بزودی از کار می‌افتد. سعی می‌کنم نفس‌های عمیق بکشم و خودم را روی پاهایم نگه دارم. بی‌سرو صدا خودم را بدست شوئی میرسانم. یقه‌پیراهنم را باز می‌کنم. صورت‌م آب می‌زنم. پوست‌م نزدیک است پاره شود. از توی جیب‌م يك لوله قرص درمی‌آورم. دستم می‌لرزد. بخودم می‌گویم که همین‌جا می‌نشینم تا کار تمام شود. چه مرگ با افتخاری! لابد روی این دیوار اسم را می‌نویسند و همسر عزیزم بیاد بود عشق جاودانمان شب‌های جمعه روی این چاهک برایم گل می‌گذارد.

صورت‌م را زیر آب می‌گیرم. صدای داد و فریاد می‌آید، صدای

دوربین عکاسی، صدای پیچ‌پیچ‌های نامفهوم، صدای زن محمود که بدنبال شماره کلانتری می‌گردد تا بچه‌ها و منزلش را حفاظت کند و صدای محمود که از انبساط نور خورشید و قدرت شیر در حال انفجار است و هزاران صدای نا آشنای دیگر که صدایم می‌زنند و مرا متعلق بخود میدانند. پاهایم کم‌کم در زمین فرو میرود. منیره بدر می‌زند و با خوشحالی خبر میدهد که شوهرش رفته که همه چیز درست شده که دیگر هیچ مانعی در بین نیست که فتح با ما است. صدایش کم‌کم دور و دورتر می‌شود. دستم را می‌گیرم به لبه دستشوئی. چشمهایم را می‌بندم و تاده می‌شمارم.

تابستان ۱۳۴۶







در فکر کتابم هستم. همین هفته شروعش میکنم. دلم میخواهد می توانستم بروم. دلم می خواهد میتوانستم بلندشوم و بگویم خدا حافظ. کاش مانده بودم خانه و داستانم را مینوشتم.

مینا باز از زندگیش می گوید، از دروغگوئی آدمها و سادگی خودش، از شوهرش که رفته زن گرفته و همه چیز را فراموش کرده است. در فکرم که چرا کفشهای گارسن کافه لنگه به لنگه است، چرا یک گوشه ایستاده و ماتش برده، چرا آنقدر خسته، تسلیم و بی تفاوت است؟

مینا می گوید «اتللو حسود نبود، اتللو اعتماد کرده بود. این اعتماد لعنتیه که آدمو میکشه، این اطمینان بی خودی – چون یه روز، تویه چشم بهم زدن، آدم می فهمه که سرش کلاه رفته که تمام مدت خواب بوده و خبر نداشته»

موافقم. سرم را تکان میدهم و می خندم. کاش مجبور نبودم موافق یا مخالف باشم. بمن چه که شوهرش ولش کرده است؟ بمن چه که سرش کلاه رفته است؟ ده سال است که می خواهد انتقام بگیرد و تلافی روزهای گذشته را بکند. از خودم می پرسم «تلافی چی؟»  
دلم می خواهد باو میگفتم «دختر خانم احمق، مگه با اون کلاه

بزرگی که سرت رفته بود خوب و خوش و راضی نبودی؟ چرا کله اتو کردی تو سوراخی که نمیبایست میکردی؟ بتوجه که اصل مطلب چی بود. تا وقتی که تو خبر نداشتی چه فرقی میکرد؟ واقعاً چه فرقی می کرد؟» میگوید «نوبت منم میشه. وقتی ازسگ پشیمونتر برگشت نوبت زندگی کردن من میشه»

باطرافم نگاه میکنم، بصندلیهای خالی، بدیوارهای سفید، به زن و مردیکه رو بروی هم نشسته اند و حرفی برای زدن ندارند. مینا میگوید «مگه میشه آدم بغل یه نفر بخوابه، بهش دست بزنه، بهش بگه دوستش داره، باهاش زندگی کنه، بدونه چطوری پامیشه، می شینه، چطوری نفس میکشه، کی میره حموم، کی میره مستراح و بعد همه چیز یادش بره؟» دلم می خواهد بگویم «آره. والله بخدا آره. اون اتللو بدبخت هم اگه زود دست بکار نشده بود یادش میرفت. همه چیز یادش میرفت»

کاش مجبور نبودم نصیحت کنم، امیدواری بدهم، مهربان و با ملاحظه باشم. ولسی ده سال است که من يك دوست خوب و عاقل بوده ام، ده سال است که موافقت کرده ام، دلسوزی و راهنمایی کرده ام. حالا چطور میتوانم يك مرتبه رویم را بدیوار بکنم و بگویم بمن چه؟ شانه هایم را بالا بیا نندازم و گوشه هایم را ببندم؟ ولی چرا نه؟ چه کسی جلویم را میگیرد؟ چه چیزی مرا باین صندلی میخکوب می کند؟ فقط کافی است که فنجانم را بگذارم روی میز، بلند شوم و بدون هیچ توضیحی بروم. چرا اینها نمی فهمند که من يك نویسنده هستم و کارم در زندگی همین است؟ چرا اینها روزها و شبهای مرا تلف می کنند و زندگیم را به بطالت می کشند؟ کاش به مینا تلفن نکرده بودم. کاش

مانده بودم خانه و داستانم را مینوشتم.

مادر بزرگ فلج است. مجبورم دو روز پیشش بمانم. فرصت خوبی است. میتوانم داستانم را بنویسم. کاغذ، ماشین تحریر، مداد، قلم، مداد پاک کن و همه کتابهای لازم را با خودم آورده‌ام. حس می‌کنم که جداً نویسنده شده‌ام و زندگیم دارد واقعاً شروع میشود. منزل مادر بزرگ خلوت و دور افتاده است. اینجا دیگر کسی مزاحم نیست. اینجا میشود حسابی نشست و فکر کرد. می‌شود با سرفرصت نسبت بهمه چیز تصمیم گرفت.

مادر بزرگ کاری به من ندارد. به کوچکی يك بچه است. می‌گذارمش گوشه اتاق، نزدیک پنجره. چشمهایش درست نمی‌بیند. اما خوشحال است. بغلم می‌کند. صورتم را با لبهای خیسش می‌بوسد. بوی مرغ خام میدهد، بوی چرکی و پوسیدگی. قرصها، لگن شاش، تلفن و رادیو را می‌گذارم کنار دستش. دیگر با من کاری ندارد. فقط باید شامش را بدهم و بگذارمش توی رختخواب. می‌خندد. نمیدانم چرا آنقدر خوشحال و ذوق زده است. نمیدانم توی مغز کوچک و فرتوتش چه می‌گذرد. نمی‌فهمم این تاریکی، این روزهای طولانی و شبهای خالی را چگونه تحمل میکند.

میروم ماشین تحریر را می‌آورم و می‌گذارم روی میز. کاغذهایم را مرتب می‌کنم و گرد و خاک صندوق را می‌گیرم. در فکر کتابم هستم، در فکر روزیکه تمامش کرده‌ام. چشمهایم را می‌بندم. میتوانم پشت شیشه هر کتابخانه کتابم را به بینم. اندازه، قطر، رنگ، همه چیزش را از حفظم. هیچ کس نمی‌تواند باور کند که من این کتاب را



نوشته‌ام «فوق العاده‌اس. همیشه باور کرد. معر که است. شاهکاره. تو نابغه‌ای و ما خبر نداشتیم» آن وقت بقول مینا نوبت من است، نوبت تلافی کردن تمام سالهائیکه بانتظار گذشت.

دلم می‌خواهد همین الان این کتاب را نوشته بودم. دلم می‌خواهد همین الان میتوانستم رویم را بکنم بمردم و بگویم این منم، من واقعی، منی که شماها تا بحال نشناخته بودید، منی که این همه مدت منتظر فرصت بود و حالا سرش را از تخم در آورده است.

دلم می‌خواهد توی کتابم يك مسئله فلسفی مطرح کنم؛ حرف‌های حسابی و مهم بزنم. اما چطوری؟ هرچه فاسفه و حرف و پیغام بوده گفته‌اند. هرچه حرف حسابی بوده زده‌اند. گناه من اینست که دیر دنیا آمدم. تمام رازها را فهمیده‌اند، تمام پیغام‌ها را آورده‌اند، آنهم بهزار شکل، بهزار صورت مختلف.

مادر بزرگ زیر لب با خودش زمزمه میکند. شاید هم با من است. يك کلمه‌اش را نمی‌فهمم. صدایش می‌زنم. نمیشنود. می‌شنیم لب پنجره. تمام پیچ‌ها بدیوارها خشک شده است. یادم می‌آید آنوقتها با برادرم و مادر بزرگ توی حیاط می‌خوابیدیم. دور حوض پر از گلدانهای یاس بود. مادر بزرگ عادت داشت زیر بالش و توی سینه‌اش هر شب يك مشت گل یاس بگذارد. میدانم این چیزها یادش هست؟ فکر نمی‌کنم. حتی یادش نیست که برادرم مرده است.

می‌خواهد پاشود. خودش را روی زمین میکشد. صورتش سرخ شده است و بخودش می‌پیچد. شاش دارد. خجالت میکشد بگوید. کمکش میکنم بنشیند روی لگن. دستهایش را بهم میمالد و سرش را با اندوه باین ور و آن ورمیبرد. جلوی من ناراحت است. می‌روم

بیرون. توی راهرو بوی نم می آید، بوی چیزهای پوسیده. بساعتم نگاه می کنم. دلم می خواهد زود تر بشینم و اولین فصل کتابم را شروع کنم.

مادر بزرگ را می گذارم سرجایش. یاد شبهای هستم که توی سینه اش گل می گذاشت و بوی گلاب میداد. به من نگاه نمی کند. لگنش را می برم بیرون. توی اطاق بو پیچیده است. دلم می خواهد پنجره ها را باز کنم ولی می ترسم متوجه شود و بیشتر خجالت بکشد. توی آن باغچه عقبی، دو تا درخت خرما لو بود، یکی مال من، یکی مال برادرم. یاد روزی هستم که برادرم را خاك می کردند. باران می آمد. میدانم چرا این اطاق بوی همان روز رامی دهد. دارم وقتم را تلف می کنم. من آمده ام اینجا که داستانم را شروع کنم. چه مهم که این خانه بوی آنروزها را میدهد؟ برمیگردم به اطاق و می شینم پشت میز. مادر بزرگ آب می خواهد. برایش می آورم و در را می بندم.

تلفن می کنم به مینا. خانه نیست. بهتر که نیست. میبایست يك ساعت حرف بزnm، سؤال کنم و جواب بدهم. کاش مجبور نبودم بکسی تلفن کنم یا با کسی حرف بزnm. چه احتیاجی به دیگران دارم؟ تازه از تمامشان بدم می آید. زندگی من از زندگی آنها جدا است. راه من راه دیگری است. کار من نوشتن است، خلق کردن است. وقتی که کتابم تمام شد و چاپش کردم ترجمه اش میکنم با نگلیسی، فرانسه، بچند زبان مختلف. توی این مملکت کارهای شدن چه فایده ای دارد؟ یا اقلأً کافی نیست. من سهم بزرگتری از زندگی می خواهم.

مادر بزرگ متصل خیال میکند که درمی زنند. می پرسد «امروزم مادرت نمیداد؟ شاید تا عصر بیاد. شاید یادش رفته که من هنوز زندهم» سرش را تکان میدهد و آه میکشد. میگوید «باشه، نوبت منم میشه» مطمئن است که دوباره راه میافتد. دوباره توی سینه اش گل میگذارد و به تنش عطر می زنند. مطمئن است که خدای خوب و مهربان دوباره آشتی می کند. دوباره دلش برحم می آید و تلافی می کند. عکس - برادرم هنوز روی دیوار است. سالم و خوش بالباسهای عیدش. میخواست مهندس ماشین بشود. میگفت «احمق جون، تو با این افکار شاعرانته دل منو آشوب میکنی. چی چی رو می خوای ثابت کنی؟» برایش توضیح میدادم که زندگی کردن یعنی آفریدن. عشق میگرفت. مهندس ماشین من عقیده داشت که زنده بودن یعنی اشغال حجمی از فضا و از آن آگاه بودن.

مادر بزرگ به تلفن ورمی رود. نمره های مختلف میگیرد و مشغول است. می پرسد «با کی هستی؟» دستش را میگذارد روی گوشی و می خندد. می گوید «نمیدونم، همین طوری گرفتم» گوشی را سر جایش میگذارد و بدیوارزل می زند. کتم را میپوشم. مادر بزرگ از لای چشم های ریزش سعی می کند جای مرا در کنار خودش مشخص کند. سینی شامش را می آورم و میگذارم کنار تختش. قرصهایش را میشمارم و میدهم بدستش. چراغ را روشن میکنم تا اگر دیر شد توی تاریکی نماند. می پرسد «برمیگردی؟» سرم را تکام میدهم و کیفم را برمیدارم. مادر بزرگ دوباره نمره میگیرد. توی آن جعبه سیاه رنگ جامد دنبال يك موجود زنده می گردد، يك صدای آشنا، يك نفر که گوش داشته باشد و حرفهایش را بشنود.

خیابانها خلوت است. کجامیروم؟ می‌پیچم دست راست، می‌پیچم دست چپ. خودم را به دست خیابانها میسپارم، بدست مردمیکه با عجله می‌گذرند، بدست خاطرها و غروب گرم تابستان.

دبستان فیروزکوهی هیچ تغییر نکرده است، همان سرسرا، همان میله‌های خاک گرفته، همان فراش دم در. فراش ابدی. منتظر آخر سال است تا منتظر اول سال شود. قابلمه بچه‌ها را مرتب می‌کند و شاگردها را صدا می‌زند. مرا نمی‌شناسد. سی و پنج سال پیش کی گذشت؟ مثل اینکه خواب بودم. شاید راستی خواب بودم. شاید الان هم خوابم؛ مگر نه اینکه آدم در خواب هم حجمی از فضا را اشغال می‌کند و از آن آگاه است؟

پشت يك مغازه خرازی فروشی میایستم. کنار دستم زنی چادری و ول می‌خورد. بوی گوسفند می‌دهد، بوی شیر تازه. یاد آنوقت‌ها می‌افتم، آن روزها که مادرم مرا بزور حمام می‌برد و به زانوهایم کیسه می‌کشید.

نمیدانم چطور شد که اینجا هستم. حتی درست یادم نیست کی روی این صندلی نشستم. از خودم می‌پرسم «اینجا چه کار می‌کنم؟ چطور شد راهم باین طرف افتاد؟»

همه از دیدن من خوشحالند. مادرم باز آ بستن است. باز مشغول خیاطی است. در این فکر که حرفی بزنم، کاری بکنم، چیزی بگویم. نمیشود که نشست و زل زد به دیوار. نمیشود که خمیازه کشید و به دسته صندلی ور رفت.

بشکم مادرم نگاه می‌کنم. یاد شبهایی می‌افتم که صدای پیچ و نفس زدنش را از اطاق پدرم می‌شنیدم و عرق می‌کردم. چرا پا نمی‌شوم

بروم؟ مادرم از لاغری من نگران است و شوهرش از کار ادا زده ام می‌رسد، از نقشه‌های آینده، از زندگیم. سعی می‌کنم چیزی برای گفتن داشته باشم. سعی می‌کنم بخندم و سرگرمشان کنم. منتظرم که شاید اتفاقی بیفتد که شاید در فاصله بستن و باز کردن پلک‌ها خودم را جای دیگری ببینم. کاش مانده بودم خانه و کتابم را مینوشتم.

خواهر کوچکم روی زانویم نشسته است و با موهایم بازی می‌کند. دوستش ندارم. زشت و کودن است. کاش از من جدا می‌شد. کردند. نمیدانم چرا بغلش کرده‌ام و به سروصورتش ور می‌روم. با چشم‌های ریز و سیاه، بدون تعجب، بدون خوشحالی، بدون کوچکترین اثری از آشنائی به من نگاه می‌کند. باخودم می‌گویم که این زن هنوز نمیداند که من چقدر با بچه‌های کودن و معمولیش فرق دارم، که من نویسنده‌ام و نقشه‌های عالی دارم. بخودم می‌گویم که تاده می‌شمارم و پا می‌شوم و می‌روم. هر بار که این در پشت سرم بسته می‌شود خدا را شکر می‌کنم، نفس راحتی می‌کشم و می‌گویم که این آخرین دفعه بود. ولی باز دو روز بعد دوباره توی این اطاق نشسته‌ام، با خواهرم رو زانوهایم، با يك فنجان چائی توی دستم و با مادرم که تند و بی حوصله‌تر از من است. مادرم را می‌رسد و شوهرش که راجع بکارم سؤال می‌کند و از حقوق اضافه کار و خرج زندگیم می‌پرسد و خیال می‌کند با این سی‌چهل-تومانیکه هر بار توی جیبم می‌چپاند مرا خریده و زندگیم را نجات داده است.

کاش شپامتش را داشتم که فنجان چایم را بدیوار بکوبم و داد بکشم که احتیاجی به هیچکدامشان ندارم.

مادرم برایم نگران است و فکر می‌کند همین روزها بی‌خبرم مثل

برادرم میمیرم. توی راهرو، شوهرش دستش راروی شانه‌ام میگذارد و میخندد. چندتا اسکناس توی جیبم میگذارد و در را برایم باز می‌کند. کاش میدانستند که چقدر دلم می‌خواهد پولهایشان را پس بدهم و دیگر بدیدنشان نیایم. ده سال است که مرا تحقیر کرده‌اند، روی شانه‌ام کوبیده و فاتحانه خندیده‌اند.

با خودم می‌گویم «دفعه دیگه، دفعه دیگه نشو نشون میدم، دفعه دیگه خیلی چیزا رو بهشون ثابت میکنم»  
مادرم اصرار می‌کند که جمعه بر گردم و نهار را با آنها بخورم. دلم می‌خواهد بگویم نه ولی گفتنش بدر دسرش نمی‌آورد. چون باید توضیح داد، تشریح کرد، حرف زد. نمی‌فهمند. میرنجند. هزار دلیل می‌خواهند. لبخند می‌زنم. خواهرم را می‌بوسم. مادرم خوشحال است. شکمش را می‌خاراند و سوزنش را دوباره نخ می‌کند. نمیدانم چه چیزی مرا باینها تا این حد بستگی میدهد؟

مادر بزرگ شامش را خورده، برادریو گوش داده، به چند نفر بی‌خودی تلفن کرده و منتظر است که بگذارمش توی رختخواب و بخوابد. ماشین تحریر و کاغذها را می‌آورم و میگذارم گوشه اطاق. می‌نشینم پشت میز و سعی می‌کنم فکر کنم. اشکال در این است که نمیدانم اول داستانم را چطوری شروع کنم. کافی است که فقط يك جمله بنویسم، يك جمله کوتاه، حتی يك کلمه. خوشحالم که مادر بزرگ بیدار است. یاد قصه‌هایش هستم، یاد پستانهای گرم و گنده‌اش. یاد می‌آید من و برادرم می‌نشستیم اینور و آنورش و گوش میکردیم. من به پستانهای مادر بزرگ نگاه میکردم و دلم می‌خواست زودتر بزرگ میشدم. دلم می‌خواست چشم‌هایم را می‌بستم و فوراً ده سال دیگر بود.

دل‌می خواست زودتر بزندگی برسم.  
مادر بزرگ ناراحت است. پاشده و نشسته است توی رختخواب.  
حرفی نمی‌زند. با چشم‌های کلافه، مژلا سگی خسته، بمن زل زده است  
و خودش را بطرف لبه تخت می‌کشد.

یاد پستانهای گرم و پراز شیر هستم. می‌پرسم «مادر بزرگ چیه؟  
چی می‌خوای؟» خودش را روی دستهای بلند می‌کند و گوشه‌های  
ملافه را چنگ می‌زند. می‌روم و لگنش را می‌آورم. میدانم که خودش  
هم یاد آن روزهاست. میدانم که خودش هم یاد گلدان یاسش است، یاد  
شبهاییکه توی حیاط می‌خوابید و پوستش بوی آفتاب و پیچک دیوارها  
و رخت‌های روی بندر میداد. می‌روم و میایستم توی راهرو. یاد فراش  
مدرسه هستم. هنوز همان نجاست، کنار همان در، پشت همان میله‌ها دست  
بچه‌ها را می‌گیرد، قابلمه‌هایشان را کنار هم می‌چیند و اسم‌هایشان را از  
حفظ می‌کند. تا کی قرار است فراش بماند؟

نمی‌دانم چرا من را استخدام کرده‌اند. هیچ کاری نیست. می‌زم  
را مرتب می‌کنم. مدادم را می‌تراشم. جوهر آبی تمام شده است.  
خوشحالم. زنگ می‌زنم. پیشخدمت با عجله می‌آید. یک شیشه جوهر  
آبی سفارش می‌دهم. می‌گویند «باید بامور رفاه کارمندان تلفن کرد»  
تلفن می‌کنم. رئیس امور رفاه کارمندان گرفتار است. بمعاونش تلفن  
می‌کنم. می‌گویند. «لطفاً یه ورقه برگ درخواست برای یه شیشه  
جوهر آبی پرکنین» پر می‌کنم. تقویم را ورق می‌زنم. این ماه فقط  
یک روز تعطیل است. پانزده روز تا آخر ماه مانده است. حساب  
پول‌هایم را می‌کنم. تلفن می‌کنم به مادرم. جواب نمی‌دهند. تلفن

می کنم به مینا. خوشحالم که نیست. رئیس می خواهد بداند که چائی میل دارم یا نه. می گویم «نه متشکرم، همین الان خوردم» اصرار می کند. می گوید «یه چائی کمرنگ، تو استکان؟» دلم می خواهد بگویم نه. خوردم، سیرم، بدم می آید. دستش را می گذارد روی زنگ و نگاهم می کند. خوب، باشد. مهم نیست. آنکه من خوردم پر رنگ بود. این یکی کمرنگ است، این یکی توی استکان است، این یکی سفارشی است. می گویم «می خورم. بله. البته. حتماً می خورم» می ایستم کنار پنجره و هوا را که پر از خاک است نگاه می کنم. فکر داستانم هستم. نمی دانم این داستان در باره چی هست. چرا. می دانم. يك داستان ساده است، در باره يك آدم، يك آدم معمولی یا شاید يك آدم مهم. چه فرقی می کند؟

دلم می خواهد که این روزها زودتر بگذرد، این روزهای تو خالی و بی معنی، این روزهای خسته کننده و بی اثر. می دانم که يك جا و يك روز چیزی انتظارم را می کشد، می دانم که سهم من محفوظ است و روزی بدستم می دهند.

از وزارت آب و برق تلفن می کنند. اینجا گرچه سازمان برنامه است ولی ما از برنامه ها خبر نداریم. من نمی دانم ما اینجا از چه چیزی باید خبر داشته باشیم ولی مهم نیست. واقعاً به من چه که اینجا چه خبر است. گوشی را می گذارم و شانه هایم را بالا می اندازم. ساعت دوازده است. باید فکر نهار بود. باید زودتر اینکار را کرد و از شرش خلاص شد. بعد از نهار دو ساعت تمام وقت دارم و می توانم داستانم را شروع کنم. وقتی گرسنه هستم فکرم کار نمی کند. نمی دانم نویسنده های بزرگ چگونه می توانستند خسته و گرسنه تا



صبح کار کنند. شاید منهم وقتی واقعاً نویسنده شدم بتوانم این کار را بکنم. آن موقع دیگر هیچکس و هیچ چیز نمی تواند مانع کارم بشود. آن موقع دیگر احتیاجی به مینا و مادرم و دیگران ندارم.

سر میز نهار می فهمم که گرسنه نیستم. دستور غذا می دهم. سوپ، سالاد، خوراک، دسر. چرا؟ چرا ندارد باید خورد، باید این کار را هم مثل تمام کارهای دیگر کرد. من حوصله سؤال کردن ندارم. من فقط می دانم که دارم می خورم، دارم راه می روم، دارم می خوابم، دارم حرف می زنم. من فقط می دانم که امروز دوشنبه است، که امسال تمام شد. چرا و چطوری؟ به من مربوط نیست.

بر می گردم باطاقم. رئیسم باز اصرار می کند که يك چائی باهم بخوریم. باهم چائی می خوریم. باهم حرف می زنیم. نعمتی است. اصلاً چطور می شود بیک رفیق مهر بان گفت که من از بس چائی خوردم و بی دلیل خندیدم دارم بالا می آورم، عق می رنم، دق می کنم. گمی می توانم باینها ثابت کنم که می کی هستم و چقدر با آدم های معمولی دیگر فرق دارم؟

رئیس مهر بان من ناراحت است که چرا بفکر فرو رفته ام. فکر کردن علامت بد بختی است. «چرا بی خودی فکر می کنی؟ همه چی خودش درست میشه» پپاش را روشن می کند و می گوید «در آلمانی مثلی هست که فکر مال اسبه، چون کله اش بزرگه. خواهش می کنم فکر نکنی. این کار مال اسبه، مال آن حیوان زبان بسته کله گنده اس» چشم. چشم. فکر نمی کنم. فکر مال اسب است. چائی چطور؟ چائی مال اسب نیست؟ خدا را شکر. اقلاً چائی مال اسب نیست. بله. حق با شماست. من فقط يك آدم هستم، با يك کله کوچك. می خندم.

رئیس خوشحال است که مرا نجات داده است. می گوید «آدم نباید تسلیم بشه. مثلاً من هر وقت می بینم که دارم فکر می کنم تو اولین مغازه یه لیوان آبجو سفارش می دم، با نون سیاه، چند تا نفس عمیق می کشم و بخودم تلقین می کنم که سرم بکلی خالی است» می خندم و سعی می کنم به حرفهایش گوش بدهم. با خودم می گویم که کاش زودتر شب می شد، برمی گشتم پیش مادر بزرگ، می نشستم پشت میز و داستانم را شروع می کردم.

تا خیابان ژاله پیاده میروم. نمی دانم مقصدم کجاست. فکر می کنم قبل از رفتن پیش به مادر بزرگ سری به مادرم بزنم. می ایستم و نمی دانم چکار باید کرد. نه، بهتر است هر چه زودتر برگردم منزل، همین الان، فوراً. کاش می دانستم مینا کجاست.

مادر بزرگ قرصهایش را می شمارد. شش روز بر نامه زندگیش را در دستهایش گرفته است. سعی می کند مرا پیدا کند. دنیای قابل لمسش از يك دایره يك متری تجاوز نمی کند. خارج از این دایره دنیای سایه هاست - دنیای چیزهایی که نمی شود درست دید، درست حس کرد، درست فهمید. آهسته صدایش می زنم. نمی شنود. به چه فکر می کند؟ زانوهایش را می مالد. پاهایش باد کرده و انگشتهایش چروکیده و کبود شده است. از روغنی که دکتر داده روی زانوهایش می مالم. تا بحال پاهایش را ندیده بودم. پوستش پر از لکه های قهوه ایست. زانوی راستش آب آورده و مثل کله نوزاد لق وشل و تو خالی است. چندشم شده است. باور نمی کنم که این پای يك موجود زنده است. زیر بغلش را می گیرم و می گذارمش روی صندلی.

دنبال مداد می گردم. در را می بندم که صدا نیاید. این طوری

نمی‌شود. اول باید مدادم را بتراشم. چقدر توی خیابان صداست. می‌شینم پشت میز و شروع می‌کنم بفکر کردن. تشنه‌هستم. می‌روم و از توی یخچال يك قالب یخ در می‌آورم. باید همین امشب شروع کنم. می‌روم مستراح. برمی‌گردم. بالاخره يك روز این‌كتاب را می‌نویسم، چه امشب چه شب بعد، چه هفته بعد، چه ماه بعد. سه‌سال است که دارم این داستان را شروع می‌کنم، سه‌سال است که منتظر اولین و بهترین فرصت هستم. سی و پنج سال چیزی نیست. واقعاً چیزی نیست. نصف بیشتر عمرم باقی است. روزها، شبها، سالهای فراوان در پیش دارم. صدای مادر بزرگ می‌آید. حوصله‌اش سر رفته است. می‌خواهد بداند وقت خوردن قرصهایش شده است یا نه. از دست تلفن عصبانی است. یا جواب نمی‌دهند یا حوصله حرف زدن با او را ندارند. سعی می‌کند بلند شود. زیرا بغلش را می‌گیرم. زور می‌زنند. نمی‌شود. ولش می‌کنم. نمی‌خواهد بفهمد که همین است و کاریش نمی‌شود کرد. از گوشه پنجره بدرختها نگاه می‌کنم، به آسمان، به خانه‌های رو بروئی، به پنجره‌ها، به درختها، به آسمان. کاش اتفاقی می‌افتاد. کاش الان ده سال دیگر بود و من کتابم را نوشته بودم. من می‌دانم که چیزی باسم خوشبختی چیزی باسم زندگی وجود دارد. چرا نباید بآن برسم؟

صدای زنگ در می‌آید. مهربی با بچه‌هایش است. مادر بزرگ قرصهایش را توی سینه‌اش قایم می‌کند و دامنش را روی پاهایش می‌کشد. خوشحال است که بالاخره کسی بدیدنش آمده است. سعی می‌کند بچه مهربی را بغل کند و ببوسد. نمی‌تواند. خم می‌شود و دستش را نا امیدانه دراز می‌کند. صندلیش را می‌کشم جلوتر. بچه مهربی

جیغ می کشد و خودش را بمادرش می چسباند. مادر بزرگ دروغی می خندد و می گوید «ای دم بریده، غریبی می کنی؟» مهری می خندد و بچه اش را بغل می کند. به من می گوید «از وقتی مادر بزرگ چشمش آب آورده بچه ها ازش می ترسن» وسط حرفش می دوم و اشاره می کنم که مادر بزرگ مواظب حرفهایش است. ول کن نیست. می پرسد «چرا چشمشو عمل نمی کنه؟» سرم را تکان می دهم. می گوید «وحشتناک شده، انگار دارد از کاسه در می آید» آهسته می گویم «می شنوه»

مادر بزرگ چشمش بدهان مهری است. همه چیز را شنیده است. دستهایش را بهم می مالد و بروی خودش نمی آورد. مهری بمن نگاه می کند و سعی می کند موضوع صحبت را عوض کند. در کیفش را باز می کند و عقب چیزی می گردد. حرفی برای زدن ندارد. مادر بزرگ می پرسد «فرشته جون چطوره؟» عینکش را نزده و مهری را عوضی گرفته است. آهسته توی گوشش می گویم «این مهریه، دختر فخری خانم» سرخ می شود و می خواهد تلافی کند ولی اسم دختر بزرگ مهری یادش نیست. از اینور و آنور حرفهای پیرت و پلا می زند و زیر تشک صندلی عقب عینکش می گردد. بچه مهری دماغش را بالا می کشد و می پرسد «این بوی چیه؟» مهری می گوید «آره، راستی چه بوی بدی می آید بوی چیه؟» آهسته می گویم «بوی دواس، دکتر داده برای پاهای مادر بزرگ»

مهری با بچه اش می رود. مادر بزرگ کلافه است. می خواهد پاهایش را بشوید. می گوید «این روغن کثافت فایده نداره، فقط بو گند میده» سعی می کنم منصرفش کنم. جیغ میکشد. سعی می کند

خودش را از روی صندلی بزمین بیاندازد. می گوید «تمام رخنه‌هایم بو گرفته، قبل از مردن دارم می‌گندم. منکه همیشه تنم بوی گل‌یاس می‌داد به‌بین به چه روزی افتاده‌ام. اونوقتاً بچه‌ها از سر و کولم بالا می‌رفتن حالا ازم می‌ترسن، فرار می‌کنن»

جورا بهایش را در می‌آورد و پرت می‌کند گوشه اطاق. روغن روی پوست پاهایش پخش شده و بصورت رگه‌های سیاه در آمده‌است. شبیه بگوشت فاسدی شده که کرم گذاشته است. بدستهایش نگاه می‌کنم: خاکستری، لاغر، چروکیده، مثل يك انار خشکیده است. حمام داغ است. کشان کشان می‌برمش توی حمام. کنارم می‌زند و سعی می‌کند در را برویم ببندد. می‌خواهد تنها باشد. می‌ترسم بلائی سرخودش بیاورد. از نگهداری‌اش خسته شده‌ام. اصلاً به‌من چه؟ من باید بفکر زندگی خودم باشم. باید برگردم سرکارم و بفکر آینده خودم باشم. لباسهایش را در می‌آورم. آب گرم را باز می‌کنم. چسبیده است بدیوار، با چندتا رشته موی سفید، با دستهای لاغر و مرتعش، با پاهای لخت و بی‌حس و حرکت. می‌ترسم رویش آب بریزم. فکر می‌کنم که مثل يك جسد مومیایی شده ممکن است هر لحظه متلاشی شود و دست پایش ازهم بپاشد. به پشت و کمرش لیف می‌زنم. پوستش زیر دستم کش می‌آید. به سینه‌اش نگاه می‌کنم. بعد از جراحی سینه‌اش را ندیده بودم. يك پستان دراز خشکیده، مثل آستین کهنه يك کت، از وسط دنده‌هایش آویزان است. دستهایش را روی سینه‌اش می‌گذارد و خودش را جمع می‌کند. صورتش را می‌گیرد زیرا آب و لبهایش را می‌گزد. نمی‌دانم چطور می‌شود پستان زنی را از او گرفت؟ دلم می‌خواهد بدانم چرا چیزی آنقدر زنده و قشنگ

باید اینطور زشت و تهوع آور شود؟

دستش را می گذارد روی زانویم. خودم را می کشم کنار. انگار که دست يك جذامی است. سعی می کنم روغن را از روی پاهایش پاك كنم. بوی پیاز گندیده می دهد. بتمام تنش صابون می زنم و میکشانمش زیردوش. سرم گیج می رود و حال تهوع دارم. چیزی ته گلویم بالا و پائین می رود. انگار نفسم در نمی آید. عجله می کنم. می آورمش بیرون و می گذارمش توی رختخواب.

ساعت هشت است. مادر بزرگ اشاره می کند که غذا توی یخچال است. اشتها ندارم. می خواهم چیز بنویسم ولی نمی شود. دلم آشوب است. به پستان مادر بزرگ فکر می کنم، به شکم باد کرده و پرچروکش. خوشحالم که فردا از اینجا میروم. خوشحالم که بر می گردم منزل خودمان، پیش پدرم. بدون دردسر می نشینم و حسابی کارم را شروع می کنم. فکر روزی هستم که می روم فرانسه، ایتالیا، آمریکا. آن طرف ها شانس بیشتری برای زندگی کردن هست، آنجا ها بهتر و آسانتر می شود تصمیم گرفت و راه واقعی را انتخاب کرد. به خودم می گویم «اون جاها دیگه آزاد می شم، آزاد به معنای واقعی»

دلم از فکر آینده و روزهای خوشی که در پیش دارم می طبد. دلم می خواهد زودتر بروم توی رختخواب، چشمهایم را به بندم و آنروزها را مجسم کنم.

گردنم درد می کند. می ایستم جلوی آئینه و سرم را شانه میزنم. بنظرم میرسد که زیر گلویم بالا آمده است. سرم را می برم بالا و پائین به طرف چپ و راست می چرخانم. آب دهانم را قوت می دهم و

برآمدگی گلویم را با دقت نگاه می‌کنم. شاید اشتباه می‌کنم. خیالاتی شده‌ام. سرم را راست نگه می‌دارم. کاملاً طبیعی است. می‌روم توی دستشوئی و دندانهایم را مسواک می‌کنم. چشمم بگردنم توی آئینه دستشوئی می‌افتد. مثل اینکه کنارش باد کرده است. دستم را می‌گذارم روی آن نقطه برآمده و دلم می‌لرزد. سفت و برجسته، شبیه به یگ غده است.

تا بحال فکرش را نکرده بودم. نه محال است. دستهایم را خشک می‌کنم و با عجله می‌آیم بیرون. چراغ دستی را می‌آورم و می‌گذارم کنار آئینه. راست می‌ایستم. دوطرف گردنم را مقایسه می‌کنم. فرقی ندارد. نفس راحتی می‌کشم. ولی شاید اشتباه می‌کنم؟ انگار که چیزی جامد و برآمده زیر پوستم حس می‌شود. یاد پستان مادر بزرگ می‌افتم. می‌بینم که پستانش را انداخته‌اند توی سطل آشغال و جای خالیش را با یک مشت پنبه پر کرده‌اند. شاید منم سرطان گرفته‌ام. دارم چرند می‌گویم. بی دلیل که آدم نمی‌میرد؟ بی دلیل که آدم سرطان نمی‌گیرد؟ ولی مادر بزرگ چه گناهی کرده بود؟ دلیل او چه بود؟ دستم را با وحشت از روی گلویم برمی‌دارم. پوست گردنم بی شباهت به مادر بزرگ نیست: شل، قهوه‌ای، در حال مردن.

مادر بزرگ صدایم می‌زند. خواب بد دیده است و لگنش را می‌خواهد. تنه‌است و می‌ترسد. باید همین الان خبر رفتنم را بهش بدم. کی می‌آید سراغش؟ چه می‌دانم. بمن چه. من مسئول خودم هستم. بمادرم تلفن می‌کنم و می‌گویم بیاید و بوضعش رسیدگی کند. لابد این آخرین دیدار ماست. چند ماه دیگر می‌روم فرنگ، می‌روم جایی دور از اینجا و گرفتاریهایش. کاش مینا را پیدا می‌کردم. کاش

می دانستم کجاست. دوتائی بهتری می شود کار کرد، فکر کرد و امیدوار بود. نمی خواهم بگردنم دست بزنم. باز فکرمی کنم که این طرف گلویم سنگین تر شده است. فکر کتابم هستم، فکر برجستگی زیر گلویم. اما نه، فکرش را هم نمی کنم. اول باید بدنیا آمد، بعد مرد. من هنوز به دنیا نیامده ام. من هنوز زنده گیم را شروع نکرده ام.

مادر بزرگ نفسش گرفته است. می شیند توی رختخواب. یاد آن روزی هستم که با برادرم می نشستیم اینور و آنورش. کی می توانست باور کند که این بچه کوچلوی بی دست و پای یکروز یک نویسنده بزرگ خواهد شد؟ حیف که برادرم زنده نماند تا آنروز را به بیند. مادر بزرگ هم لابد قبل از آنروز می میرد و مادرم هم که کاری باین کارها ندارد. کاش قبل از این که برادرم می مرد کتابم را نوشته بودم. کاش قبل از اینکه مادر بزرگ پیر و خرفت می شد تاج افتخارم را می دید.

مادر بزرگ التماس می کند. می گوید «امشب تو این اطاق بخواب، همین جا» می پرسم «مگه چی شده؟» وحشت زده نگاهم می کند و می گوید «نمی دونم، حالم خوش نیست»

نگاهش می کنم و قلبم سنگین و کند می شود. ته دلم می سوزد و نمی دانم چرا می خواهم بشینم و گریه کنم. فکرمی کنم که لابد آن یکی پستانش را هم می برند، بعد پاهایش را، بعد انگشتهايش را و بعد هم می کنندش زیر خاک و همه چیز از یادشان می رود.

دستم را می گذارم روی گلویم. یعنی ممکن است؟ سعی می کنم فکر فرانسه و ایتالیا را بکنم، فکر سفرهایی که خواهم کرد، کتابهایی که خواهم نوشت، فکر تصمیمی که بالاخره خواهم گرفت.



آهسته می گویم «مادر بزرگ، می دونی که فردا دیگه بر نمی-  
گردم؟»

می پرسد «مادرت میاد؟»

«نمی دونم»

می خوابد و رویش را بدیوار می کند. چراغ را خاموش می کنم  
و می روم توی رختخواب.

تابستان ۱۳۴۴

پایان



انتشارات مروارید

بها ۶۰ ریال